

به نام خداوند جان و فرد

مخزن الاسرار

نظامی



ناشر نسخه الکترونیک:

www.zoon.ir

فهرست

- ۱. آغاز سخن
- ۲. (مناجات اول) در سیاست و قهر یزدان
- ۳. (مناجات دوم) در بخشایش و عفو یزدان
- ۴. در نعمت رسول اکرم
- ۵. در معراج
- ۶. نعت اول
- ۷. نعت دوم
- ۸. نعت سوم
- ۹. نعت چهارم
- ۱۰. در مدح ملک فخرالدین بهرامشاه بن داود
- ۱۱. خطاب زمین بوس
- ۱۲. در مقام و مرتبت این نامه
- ۱۳. گفتار در فضیلت سخن
- ۱۴. برتری سخن منظوم از منثور
- ۱۵. در توصیف شب و شناختن دل
- ۱۶. خلوت اول در پرورش دل
- ۱۷. ثمره خلوت اول
- ۱۸. خلوت دوم در عشرت شبانه
- ۱۹. ثمره خلوت دوم
- ۲۰. مقاله اول در آفرینش آدم
- ۲۱. داستان پادشاه نومید و آمرزش یافتن او
- ۲۲. مقاله دوم در عدل و نگهداری انصاف
- ۲۳. حکایت نوشیروان با وزیر خود
- ۲۴. مقاله سوم در حوادث عالم
- ۲۵. حکایت سلیمان با دهقان
- ۲۶. مقاله چهارم در رعایت از رعیت
- ۲۷. داستان پیر زن با سلطان سنجر
- ۲۸. مقاله پنجم در وصف پیری
- ۲۹. داستان پیر خشت‌زن
- ۳۰. مقاله ششم در اعتبار موجودات
- ۳۱. داستان سگ و صیاد و روباه
- ۳۲. مقاله هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات
- ۳۳. داستان فریدون با آهو
- ۳۴. مقاله هشتم در بیان آفرینش
- ۳۵. داستان میوه فروش و روباه
- ۳۶. مقاله نهم در تک مونات دنیوی
- ۳۷. داستان زاهد توبه شکن
- ۳۸. مقاله دهم در نمودار آخرالزمان
- ۳۹. داستان عیسی
- ۴۰. مقاله یازدهم در بیوفائی دنیا
- ۴۱. داستان مید صاحب نظر
- ۴۲. مقاله دوازدهم در وداع منزل خاک
- ۴۳. داستان دو حکیم متنازع
- ۴۴. مقاله سیزدهم در نکوهش جهان
- ۴۵. داستان حاجی و صوفی
- ۴۶. مقاله چهاردهم در نکوهش غفلت
- ۴۷. داستان پادشاه ظالم با مرد راستگوی
- ۴۸. مقاله پانزدهم در نکوهش رشکبران
- ۴۹. داستان ملکزاده جوان با دشمنان پیر
- ۵۰. مقاله شانزدهم در چابک روی
- ۵۱. داستان کودک مجروح

- ۵۲. مقاله هفدهم در پرستش و تجرید
- ۵۳. داستان پیر و مرید
- ۵۴. مقاله هیجدهم در نکوهش دورویان
- ۵۵. داستان جمشید با خاصگی محرم
- ۵۶. مقاله نوزدهم در استقبال آخرت
- ۵۷. داستان هارون الرشید با موی تراش
- ۵۸. مقاله بیستم در وقاحت ابنای عصر
- ۵۹. داستان بلبل با باز
- ۶۰. انجام کتاب

آغاز سخن

بسم الله الرحمن الرحيم	هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن	نام خدایست بر او ختم کن
بیش وجود همه آیندگان	بیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم	مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده‌دار	پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست	مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب	حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران	روز برآرنده روزی خوران
مهره کش رشته باریک عقل	روشنی دیده تاریک عقل
داغ نه ناصیه داران پاک	تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها	عذر پذیرنده تقصیرها
شحنه غوغای هراسندگان	چشمه تدبیر شناسندگان
اول و آخر بوجود و صفات	هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کمست	اول ما آخر ما یکدمست
کیست درین دیر گه دیر پای	کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست	باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل	مشکل این کار نکردند حل
کز ازلش علم چه دریاست این	تا ابدش ملک چه صحراست این
اول او اول بی ابتداست	آخر او آخر بی انتهاست
روضه ترکیب ترا حور ازوست	نرگس بینای ترا نور ازوست

پیش خداوندی او بندگیست	کشمکش هر چه در و زندگیست
اوست مقدس که فنائیش نیست	هر چه جز او هست بقائیش نیست
بر کمر کوه و کلاه زمین	منت او راست هزار آستین
خار زگل نی زشکر دور بود	تا کرمش در تتق نور بود
بند وجودش از عدم آزاد شد	چونکه به جودش کرم آباد شد
کار فلک بود گره در گره	در هوس این دو سه ویرانه ده
زلف شب ایمن نشد از دست روز	تا ننگشاد این گره وهم سوز
جعد شب از گرد عدم شانه کرد	چون گهر عقد فلک دانه کرد
هفت گره بر کمر خاک زد	زین دو سه چنبر که بر افلاک زد
زین دو کلهوار سپید و سیاه	کرد قبا جبه خورشید و ماه
چشمه خضر از لب خضرا گشاد	زهره میغ از دل دریا گشاد
جرعه آن در دهن سنگ ریخت	جام سحر در گل شبرنگ ریخت
پیه در و گرده باقوت بست	زانتش و آبی که بهم در شکست
در جگر لعل جگر گون نهاد	خون دل خاک زبحران باد
مرغ سخن را فلک آوازه کرد	باغ سخا را چو فلک تازه کرد
در سخن را صدف گوش داد	نخل زبانرا رطب نوش داد
کسوت جان داد تن آب را	پرده نشین کرد سر خواب را
خال (عصی) بر رخ آدم فکند	زلف زمین در بر عالم فکند
حیض گل از ابر بهاری بشست	روی زر از صورت خواری بشست
جان صبا را به ریاحین سپرد	زنگ هوا را به کواکب سترد
نبض خرد در مجلس دل گرفت	خون جهان در جگر گل گرفت
زهره به خنیاگری شب نشاند	خنده به غمخوارگی لب کشاند

ماه نو از حلقه به گوشان اوست	ناف شب از مشک فروشان اوست
سنگ سراپرده او سر شکست	پای سخنرا که درازست دست
هم زدرش دست تهی بازگشت	وهم تهی پای بسی ره نبشت
دیده بسی جست و نظیرش نیافت	راه بسی رفت و ضمیرش نیافت
ترک ادب بود ادب کردم	عقل درآمد که طلب کردم
جمله چو ما هست طلبگار او	هر که فتاد از سر پرگار او
عرش روان نیز همین در زدند	سدره نشینان سوی او پر زدند
ور در دل خاکست پر از شوق اوست	گر سر چرخست پر از طوق اوست
پایه تخت ملکوتش ابد	زنده‌ی نام جبروتش احد
پیک روانش قدم بستگان	خاص نوالش نفس خستگان
بر در او دعوی خاکی کند	دل که زجان نسبت پاکی کند
کز گل باغش ارم افسانه‌ایست	رسته خاک در او دانه‌ایست
مزرعه دانه توحید اوست	خاک نظامی که بتایید اوست

(مناجات اول) در سیاست و قهر یزدان

خاک ضعیف از تو توانا شده	ای همت هستی ز تو پیدا شده
ما بتو قائم چو تو قائم بذات	زیرنشین علمت کاینات
تو بکس و کس بتو مانند نی	هستی تو صورت پیوند نی
وانکه نمر دست و نمیرد توئی	آنچه تغیر نپذیرد توئی
ملک تعالی و تقدس تراست	ما همه فانی و بقا بس تراست
قبه خضرا تو کنی بیستون	خاک به فرمان تو دارد سکون

جز تو فلکرا خم چوگان که داد	دیک جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانک بر ابلق زند	جز تو که یارد که انالحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو	طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت	پشت زمین بار گران برگرفت
گرنه زیشت کرمت زاده بود	ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش ز تو گیرد نظام	جز بتو بر هست پرستش حرام
هر که نه گویای تو خاموش به	هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست	مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد	گر منم آن پرده بهم در نورد
عجز فلک را به فلک وانمای	عقد جهانرا ز جهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را	مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبانرا به قلم بازده	وام زمین را به عدم بازده
ظلمتیا نرا بنه بی نور کن	جوهریا نرا ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم در شکن	منبر نه پایه بهم در فکن
حقه مه بر گل این مهره زن	سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را	پر بشکن مرغ شب و روز را
از زمی این پشته گل بر تراش	قالب یکخشت زمین گومباش
گرد شب از جبهت گردون بریز	جبهه بیفت اخبیه گو بر مخیز
تا کی ازین راه نوروزگار	پرده ای از راه قدیمی بیار
طرح برانداز و برون کش برون	گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را	زیرتر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز	دیده خورشید پرستان بدوز

باز کن این پرده ز مشتی خیال	صفر کن این برج ز طوق هلال
بر عدم خویش گواهی دهند	تا به تو اقرار خدائی دهند
گل همه تن جان که به تو زنده‌ایم	غنچه کمر بسته که ما بنده‌ایم
بی بدلست آنکه تو آویزش	بی دیتست آنکه تو خونریزش
روز فرو رفته تو باز آوری	منزل شب را تو دراز آوری
روی شکایت نه کسی را ز ما	گرچه کنی قهر بسی را ز ما
چاشنی دل به زبان داده‌ای	روشنی عقل به جان داده‌ای
باغ وجود آب حیات از تو یافت	چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
کز اثر خاک تو اش توتیاست	غمزه نسرين نه ز باد صباست
جمله زبان از پی تسبیح تست	پرده سوسن که مصابیح تست
در دو جهان خاک سر کوی تست	بنده نظامی که یکی گوی تست
گردنش از دام غم آزاد کن	خاطرش از معرفت آباد کن

(مناجات دوم) در بخشایش و عفو یزدان

وی به ابد زنده و فرسوده ما	ای به ازل بوده و نابوده ما
سفت فلک غاشیه گردان تست	دور جنیبت کش فرمان تست
چون در تو حلقه به گوش توایم	حلقه زن خانه به دوش توایم
می‌نپذیرند شهان در شکار	داغ تو داریم و سگ داغدار
قمری طوق و سگ داغ توایم	هم تو پذیری که زباغ توایم
جز تو نداریم نوازنده‌ای	بی‌طمعیم از همه سازنده‌ای
هم تو ببخشی و ببخش ای کریم	از پی تست اینهمه امید و بیم

چاره ما ساز که بی داوریم	گر تو برانی به که روی آوریم
این چه زبان وین چه زبان را نیست	گفته و ناگفته پشیمانیت
دل ز کجا وین پر و بال از کجا	من که و تعظیم جلال از کجا
جان به چه دل راه درین بحر کرد	دل به چه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفت گنگ فرو مانده ایم	من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش	هم تو بیامرز به انعام خویش
پیش تو گر بی سر و پای آمدیم	هم به امید تو خدای آمدیم
یارشو ای مونس غمخوارگان	چاره کن ای چاره بیچاره گان
قافله شد واپسی ما ببین	ای کس ما بیکسی ما ببین
بر که پناهیم توئی بی نظیر	در که گریزیم توئی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت	گر نوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما	زاری ازین پیش که دارد که ما
در گذر از جرم که خوانده ایم	چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی به تو	خواجگی اوست غلامی به تو
نزل تحیت به زبانش رسان	معرفت خویش به جانش رسان

در نعمت رسول اکرم

تخته اول که الف نقش بست	بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حی را کالف اقلیم داد	طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت از آن میم و دال	دایره دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت	تازه ترنجی زسرای بهشت

پیش دهد میوه پس آرد بهار	رسم ترنجست که در روزگار
ختم نبوت به محمد سپرد	کنت نبیا چو علم پیش برد
خاتم او مهر محمد شدست	مه که نگین دان زبرجد شدست
خود دو جهان حلقه تسلیم اوست	گوش جهان حلقه کش میم اوست
آنت بشیر اینت مبشر به نام	خواجه مساح و مسیحش غلام
از الف آدم و میم مسیح	امی گویا به زبان فصیح
اول و آخر شده بر انبیا	همچو الف راست به عهد و وفا
نکته پرگارترین سخن	نقطه روشن تر پرگار کن
وز کمر او فلک اندازه‌ای	از سخن او ادب آوازه‌ای
سر به جهان هم به جهان در نکرد	کبر جهان گرچه بسر بر نکرد
عصمت از او یافته پروردگی	عصمتیان در حرمش پردگی
غربتش از مکه جبایت ستان	تربتش از دیده جنایت ستان
دوستی او هنر عیب سوز	خامشی او سخن دلفروز
فتنه شدن نیز برو ناگزیر	فتنه فرو کشتن ازو دلپذیر
قطب گرانسنگ سبک سیر بود	بر همه سر خیل و سر خیر بود
درس ازل تا ابد آموخته	شمع الهی ز دل افروخته
نیم هلال از شب معراج اوست	چشمه خورشید که محتاج اوست
تخت نشان کمر و تاج بود	تخت نشین شب معراج بود
نعل زده خنگ شب آهنگ را	داده فراخی نفس تنگ را
موکیبان سخن ابلق بدست	از پی باز آمدنش پای بست
غاشیه داری به نظامی رسید	چون تک ابلق بتمامی رسید

در معراج

کرد روان مشعل گیتی فروز	نیم شبی کان ملک نیمروز
زهره و مه مشعله داریش کرد	نه فلک از دیده عماریش کرد
هفت خط و چار حد و شش جهات	کرد رها در حرم کاینات
زامدنش آمده شب در سماع	روز شده با قدمش در وداع
کو سبک از خواب عنان تاب گشت	دیده اغیار گران خواب گشت
مرغ دلش رفته به آرامگاه	با قفس قالب ازین دامگاه
خرقه در انداخته یعنی فلک	مرغ پر انداخته یعنی ملک
قالبش از قلب سبکتر شده	مرغ الهیش قفس پر شده
میل به میلش به تبرک ربود	گام به گام او چو تحرک نمود
سر ز بی سجده فرو داشتند	چون دو جهان دیده بر او داشتند
مرحله بر مرحله صد بیش داشت	پایش ازان پایه که سر پیش داشت
غاشیه را بر کتف هر که هست	رخش بلند آخورش افکند پست
برد سپهر از پی تاج سرش	بحر زمین کان شد و او گوهرش
گاو فلک برد ز گاو زمین	گوهر شب را به شب عنبرین
از سرطان تاج و زجوزا کمر	او ستده پیشکش آن سفر
سنبله را بر اسد انداخته	خوشه کزو سنبل تر ساخته
زهره شب سنج ترازو به دست	تا شب او را چه قدر قدر هست
زانکه به مقدار ترازو نبود	سنگ ورا کرده ترازو سجود
بر دم این عقرب نیلوفری	ریخته نوش از دم سیسنبری
زهر ز بزغاله خوانش گریخت	چون ز کمان تیر شکر زخمه ریخت

یونس حوتی شده چون دلو آب	یوسف دلوی شده چون آفتاب
لشگر گل خیمه به صحرا زده	تا به حمل تخت ثریا زده
ربع زمین یافته رنگ ربیع	از گل آن روضه باغ رفیع
عذر قدم خواسته از انبیا	عشر ادب خوانده ز سبع سما
سفت ملایک علمش میکشید	ستر کواکب قدمش میدرید
نعل مه افکنده سم مرکبش	ناف شب آکنده ز مشک لبش
برق شده پویه پای براق	در شب تاریک بدان اتفاق
فاخته‌رو گشت بفر همای	کبک وش آن باز کبوتر نمای
عرش گریبان زده در دامنش	سدره شده صد ره پیراهنش
گل شده سرو اینت بهاری شگرف	شب شده روز اینت نهاری شگرف
نرگس او سرمه مازاغ داشت	زان گل و زان نرگس کانباغ داشت
دست به دست آمد تا ساق عرش	چون گل ازین پایه فیروزه فرش
بال شکستند و پر انداختند	همسفرانش سپر انداختند
حلقه زنان بر در آن بارگاه	او بتحیر چو غریبان راه
هودج او یکتنه بگذاشتند	پرده نشینان که درش داشتند
این قدمش زانقدم آگه نبود	رفت بدان راه که همزه نبود
او هم از آمیزش خود باز ماند	هر که جز او بر در آن راز ماند
عرش بدان مائده محتاج بود	بر سر هستی قدمش تاج بود
ز آستی عرش علم برکشید	چون به همه حرق قلم در کشید
خواجه جان راه به تن می‌سپرد	تا تن هستی دم جان می‌شمرد
کار دل و جان به دل و جان رسید	چون بنه عرش به پایان رسید
دیده چنان شد که خیالش نیافت	تن به گهر خانه اصلی شتافت

دیده که نور ازلی بایدهش	سر به خیالات فرو نایدش
راه قدم پیش قدم در گرفت	پرده خلقت زمین برگرفت
کرد چو ره رفت ز غایت فزون	سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشن دلی	آمده در منزل بی منزلی
غیرت ازین پرده میانش گرفت	حیرت ازان گوشه عنانش گرفت
پرده در انداخته دست وصال	از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بسر انداخته	جان به تماشا نظر انداخته
رفت ولی زحمت پائی نداشت	جست ولی رخصت جایی نداشت
چون سخن از خود به در آمد تمام	تا سخنش یافت قبول سلام
آیت نوری که زوالش نبود	دید به چشمی که خیالش نبود
دیدن او بی عرض و جوهرست	کز عرض و جوهر از آنسو ترست
مطلق از آنجا که پسندیدنیست	دید خدا را و خدا دیدنیست
دیدنش از دیده نباید نهفت	کوری آنکس که بدیده نگفت
دید پیمبر نه به چشمی دگر	بلکه بدین چشم سر این چشم سر
دیدن آن پرده مکانی نبود	رفتن آن راه زمانی نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت	از جهت بی جهتی راه یافت
هست ولیکن نه مقرر بجای	هر که چنین نیست نباشد خدای
کفر بود نفی ثباتش مکن	جهل بود وقف جهاتش مکن
خورد شرابی که حق آمیخته	جرعه آن در گل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین	رحمت حق نازکش او نازنین
لب به شکر خنده بیاراسته	امت خود را به دعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده	جمله مقصود میسر شده

پشت قوی گشته از آن بارگاه	روی درآورد بدین کارگاه
زان سفر عشق نیاز آمده	در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما	بوی تو جانداروی جانهای ما
دور سخا را به تمامی رسان	ختم سخن را به نظامی رسان

نعت اول

شمسه نه مسند هفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست	هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز	خاصه‌ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روز تاب	گوهر او لعل گر آفتاب
خنده خوش زان نزدی شکرش	تا نبرد آب صدف گوهرش
گوهر او چون دل سنگی نخست	سنگ چرا گوهر او را شکست
کرد جدا سنگ ملامت گرش	گوهری از رهگذر گوهرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ	نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
آری از آنجا که دل سنگ بود	خشکی سوادش در آهنگ بود
کی شدی این سنگ مفرح گزای	گر نشدی درشکن و لعل‌سای
سیم دیت بود مگر سنگ را	کامد و خست آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خاست	با لبش از جمله دندان بهاست
گوهر سنگین که زمین کان اوست	کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدنجان دیتش جان کنان	از بن دندان شده دندان کنان
چون دهن از سنگ بخونابه شست	نام کرم کرد بخود بر درست

از بن دندان سر دندان گرفت	داد بشکرانه کم آن گرفت
زارزوی داشته دندان گذاشت	کز دو جهان هیچ بدنندان نداشت
در صف ناورد گه لشکرش	دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار	خوش نبود خنجر دنداندار
اینهمه چه؟ تا کرمش بنگرند	خار نهند از گل او برخوردارند
باغ پر از گل سخن خار چیست	رشته پر از مهره دم مار چیست
با دم طاوس کم زاغ گیر	با دم بلبل طرف باغ گیر
طبع نظامی که بدو چونگلست	بر گل او نغز نوا بلبلست

نعت دوم

ای تن تو پاک‌تر از جان پاک	روح تو پرورده روحی فداک
نقطه گه خانه رحمت توئی	خانه بر نقطه رحمت توئی
راهروان عربی را تو ماه	یاوگیان عجمی را تو راه
ره به تو یابند و تو ره ده نه‌ای	مهتر ده خود تو و در ده نه‌ای
چون تو کریمان که تماشا کنند	رستی تنها نه به تنها کنند
از سر خوانی که رطب خورده‌ای	از پی ما زله چه آورده‌ای
لب بگشا تا همه شکر خورند	ز آب دهانت رطب‌تر خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات	آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو	سلسله شیفتگان موی تو
چرخ ز طوق کمرت بنده‌ای	صبح ز خورشید رخت خنده‌ای
عالم تردامن خشک از تو یافت	ناف زمین نافه مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار	پیکر آن بوم شده مشک بار
خاک تو از باد سلیمان بهست	روضه چگویم که ز رضوان بهست
کعبه که سجاده تکبیر تست	تشنه جلاب تابشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان	تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی	رو تو که خود سایه نور الهی
چار علم رکن مسلمانیست	پنج دعا نوبت سلطانیست
خاک ذلیلان شده گلشن به تو	چشم غریبان شده روشن به تو
تا قدمت در شب گیسو فشان	بر سر گردون شده دامن کشان
پر زر و در گشته ز تو دامنش	خشتک زر سوزه پیراهنش
در صدف صبح به دست صفا	غالیه بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته	لشگر عنبر علم انداخته
بوی کز آن عنبر لرزان دهی	گر به دو عالم دهی ارزان دهی
سدره ز آرایش صدرت زهیست	عرش در ایوان تو کرسی نهیست
روزن حاجت چو بود صبح تاب	ذره بود عرش در آن آفتاب
گرنه ز صبح آینه بیرون فتاد	نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه‌ای	گنج نه‌ای خاک نشین از چه‌ای
تا تو به خاک اندری ای گنج پاک	شرط بود گنج سپردن به خاک
گنج ترا فقر تو ویرانه بس	شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف آه تست	چنبر دلوش رسن چاه تست
ایندو طرف گرد سپید و سیاه	راه تو را پیک ز پیکان راه
عقل شفا جوی و طبیبش توئی	ماه سفرساز و غریبش توئی
خیز و شب منتظران روز کن	طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سوم

سایه نشین چند بود آفتاب	ای مدنی برقع و مکی نقاب
ور گلی از باغ تو بوئی بیار	گر مهی از مهر تو موئی بیار
ای ز تو فریاد به فریادرس	منتظرانرا به لب آمد نفس
زرده روز اینک و شبیدیز شب	سوی عجم ران منشین در عرب
هر دو جهانرا پر از آوازه کن	ملک بر آرای و جهان تازه کن
خطبه تو کن تا خطبا دم زنند	سکه تو زن تا امرا کم زنند
باد نفاق آمد و آن بوی برد	خاک تو بوئی به ولایت سپرد
غسل ده این منبر از آلودگان	باز کش این مسند از آسودگان
در غله دان عدم اندازشان	خانه غولند پردازشان
خاص کن اقطاع که غارتگرند	کم کن اجری که زیادت خورند
ما همه موریم سلیمان تو باش	ماه همه جسمیم بیا جان تو باش
وز دگر اطراف کمین میکنند	از طرفی رخنه دین میکنند
قلب تو داری علم آنجا چراست	شحنه توئی قافله تنها چراست
یا عمری در ره شیطان فرست	یا علیی در صف میدان فرست
سر چو مه از برد یمانی بر آر	شب به سر ماه یمانی در آر
کم زن این کم زده چند باش	با دو سه در بند کمر بند باش
روز بلندست به مجلس شتاب	پانصد و هفتاد بس ایام خواب
باد دمیدن دو سه قندیل را	خیز و بفرمای سرافیل را
ما همه خفتیم تو بیدار شو	خلوتی پرده اسرار شو
دست بر آور همه را دست گیر	ز آفت این خانه آفت پذیر

هر چه رضای تو بجز راست نیست	با تو کسی را سر و خواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی	جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای به انگشت دست	تا به تو بخشیده شود هر چه هست
با تو تصرف که کند وقت کار	از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن	وز دو جهان خرقة درانداختن
مغز نظامی که خبر جوی تست	زنده دل از غالیه بوی تست
از نفسش بوی وفائی ببخش	ملک فریدون به گدائی ببخش

نعت چهارم

ای گهر تاج فرستادگان	تاج ده گوهر آزادگان
هر چه زیگانه وخیل تواند	جمله در این خانه طفیل تواند
اول بیت ار چه به نام تو بست	نام تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چو اشارت رسید	از تو و آدم به عمارت رسید
آنچه بدو خانه نوآیین بود	خشت پسین دای نخستین بود
آدم و نوحی نه به از هر دوی	مرسله یک گره از هر دوی
آدم از آن دانه که شد هیضه‌دار	توبه شدش گلشکر خوشگوار
توبه دل در چمنش بوی تست	گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد	گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبولی ز ازل ساختند	در صف میدان دل انداختند
آدم نو زخمه درآمد به پیش	تا برد آنگوی به چوگان خویش
بارگیش چون عقب خوشه رفت	گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت

نوح که لب تشنه به حیوان رسید	چشمه غلط کرد و به طوفان رسید
مهد براهیم چو رای اوفتاد	نیم ره آمد دو سه جای اوفتاد
چون دل داود نفس تنگ داشت	در خور این زیر، بم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه	مملکت آلوده نجست آیین کلاه
یوسف از آن چاه عیانی ندید	جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت	دامن خود تر شده‌ی چشمه یافت
موسی از این جام تهی دید دست	شیشه به کهپایه «ارنی» شکست
عزم مسیحا نه به این دانه بود	کو ز درون تهمتی خانه بود
هم تو «فلک طرح» درانداختی	سایه بر این کار برانداختی
مهر شد این نامه به عنوان تو	ختم شد این خطبه به دوران تو
خیز و به از چرخ مداری بکن	او نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطه میدان تست	گوی زمین در خم چوگان تست
تا زعدم گرد فنا برنخاست	می تک و می تاز که میدان تراست
کیست فنا کاب ز جامت برد	یا عدم سفله که نامت برد
پای عدم در عدم آواره کن	دست فنا را به فنا پاره کن
ای نفست نطق زبان بستگان	مرهم سودای جگر خستگان
عقل به شرع تو ز دریای خون	کشتی جان برد به ساحل درون
قبله نه چرخ به کویت دراست	عبهر شش روزه به مویت دراست
ملک چو مویت همه درهم شود	گر سر موئی زسرت کم شود
بی قلم از پوست برون خوان توئی	بی سخن از مغز درون دان توئی
زان بزد انگشت تو بر حرف پای	تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت رس	حرف تویی زحمت انگش کس

پست شکر گشت غبار درت	پسته و عناب شده شکرت
یک کف پست تو به صحرای عشق	برگ چهل روزه تماشای عشق
تازه‌ترین صبح نجاتی مرا	خاک توام کاب حیاتی مرا
خاک تو خود روضه جان منست	روضه تو جان و جهان منست
خاک تو در چشم نظامی کشم	غاشیه بر دوش غلامی کشم
بر سر آنروضه چون جان پاک	خیزم چون باد و نشینم چو خاک
تا چو سران غالیه‌تر کنند	خاک مرا غالیه سر کنند

در مدح ملک فخرالدین بهرامشاه بن داود

من که درین دایره دهر بند	چون گره نقطه شدم شهر بند
دسترس پای گشائیم نیست	سایه ولی فر همائیم نیست
پای فرو رفته بدین خاک در	با فلکم دست به فتراک در
فرق به زیر قدم انداختم	وز سر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی روی من	آینه دل سر زانوی من
من که به این آینه پرداختم	آینه دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد	یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل به رای درست	گرد جهان دست بر آورد چست
دید از آن مایه که در همتست	پایه دهی را که ولی نعمتست
شاه قوی طالع فیروز چنگ	گلبن این روضه فیروزه رنگ
خضر سکندر منش چشمه رای	قطب رصد بند مجسطی گشای
آنکه ز مقصود وجود اولست	و آیت مقصود بدو منزلست

مفخر آفاق ملک فخر دین	شاه فلک تاج سلیمان نگین
بر شرفش نام سلیمان درست	نسبت داودی او کرده چست
ضدش اگر هست سماعیلیست	رایت اسحاق ازو عالیست
نقطه نه دایره بهرام شاه	یکدله شش جهت و هفتگاه
گور بود بهره بهرام گور	آنکه ز بهرامی او وقت زور
نامور دهر به داناتری	مفخر شاهان به تواناتری
هم ملک ارمن و هم شاه روم	خاص کن ملک جهان بر عموم
روم ستاننده ابخاز گیر	سلطنت اورنگ خلافت سریر
محسن و مکرم تر ابنای جود	عالم و عادل تر اهل وجود
ملک صدف خاک درش گوهرست	دین فلک و دولت او اخترست
چشمه آسوده و دریای پر	چشمه و دریاست به ماهی و در
خوانده چو سیماب گریزا گریز	با کفش این چشمه سیماب ریز
بر کمر لعل کش آفتاب	خنده زنان از کمرش لعل ناب
پنجه در او زد که به دو پنجه کرد	آفت این پنجره لاجورد
شیشه مه را نفسش بشکنند	کوس فلک را جرسش بشکنند
نیک سرانجامتر از مردمی	خوب سرآغازتر از خرمی
باقی بادا که همین باقیست	جام سخا را که کفش ساقیست

خطاب زمین بوس

روشنی دیده عالم به تو	ای شرف گوهر آدم به تو
نه شکم آبستن یک راز تست	چرخ که یک پشت ظفر ساز تست

گوش دو ماهی زبر و زیر تو	شد صدف گوهر شمشیر تو
مه که به شب تیغ درانداختست	با سر تیغت سپر انداختست
چشمه تیغ تو چو آب فرات	ریخته قرابه آب حیات
هر که به طوفان تو خوابش برد	ور به مثل نوح شد آبش برد
جام تو کیخسرو جمشید هش	روی تو پروانه خورشید کش
شیردلی کن که دلبر افکنی	شیر خطا گفتم شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین بیسه‌ای	از تو کند بیشتر اندیشه‌ای
آن دل و آن زهره کرا در مصاف	کز دل و از زهره زند با تو لاف
هر چه به زیر فلک از رقت	دست مراد تو برو مطلقست
دست نشان هست ترا چند کس	دست نشین تو فرشته است و بس
دور به تو خاتم دوران نبشت	باد به خاک تو سلیمان نبشت
ایزد کو داد جوانی و ملک	ملک ترا داد تو دانی و ملک
خاک به اقبال تو زر می‌شود	زهر به یاد تو شکر می‌شود
می‌که فریدون نکند با تو نوش	رشته ضحاک برآرد ز دوش
میخورد می مطرب و ساقیت هست	غم چه خوری دولت باقیست هست
ملک حفاظی و سلاطین پناه	صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه به شمشیر صلابت پذیر	تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی	تاج دهی تخت ستانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج	از ملکان چون نستانی خراج
تختبر آن سر که برو پای تست	بختور آندل که در او جای تست
جغد به دور تو همائی کند	سر که رسد پیش تو پائی کند
منکر معروف هدایت شده	از تو شکایت به شکایت شده

در سم رخشت که زمین راست بیخ	خصم تو چون نعل شده چار میخ
هفت فلک با گهرت حقه‌ای	هشت بهشت از علمت شقه‌ای
هر که نه در حکم تو باشد سرش	بر سرش افسار شود افسرش
در همه فن صاحب یک فن توئی	جان دو عالم به یکی تن توئی
گوش سخارا ادب آموز کن	شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون به غلامی فرست	بوی قبولی به نظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست	چونکه به خوان تو رسد لاغرست
بی گهر و لعل شد این بحر و کان	گوهرش از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسود است بر او بیدریغ	لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود داد	عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو	ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته	خصم تو سر چون قلم انداخته

در مقام و مرتبت این نامه

منکه سراینده این نوگلم	باغ ترا نغمه‌سرا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم	بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس نپذیرفته‌ام	آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام
شعبده تازه برانگیختم	هیکلی از قالب نو ریختم
صبح روی چند ادب آموخته	پرده ز سحر سحری دوخته
مایه درویشی و شاهی درو	مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس	نی مگس او شکر آلود کس

نوح درین بحر سپر بفرکند	خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال	قرعه زدم نام تو آمد به فال
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه	هر دو مسجل به دو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته	وین دری از بحر نو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنی علم	وین زده بر سکه رومی رقم
گرچه در آن سکه سخن چون زرست	سکه زر من از آن بهترست
گر کم ازان شد بنه و بار من	بهرتر از آنست خریدار من
شیوه غریبست مشو نامجیب	گر بنوازش نباشد غریب
کاین سخن رسته پر از نقش باغ	عاریت افروز نشد چون چراغ
اوست در این ده زده آبادتر	تازه‌تر از چرخ و کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست	راست نیاید به زبانی که هست
خوان ترا این دو نواله سخن	دست نکردست برو دستکن
گر نمکش هست بخور نوش باد	ورنه ز یاد تو فراموش باد
با فلک آنشب که نشینی بخوان	پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت می‌زنم	دبده بندگیت می‌زنم
از ملکانی که وفا دیده‌ام	بستن خود بر تو پسندیده‌ام
خدمتم آخر به وفائی کشد	هم سر این رشته به جائی کشد
گرچه بدین درگه پایندگان	روی نهادند ستاینندگان
پیش نظامی به حساب ایستند	او دگرست این دگران کیستند
من که درین منزلشان مانده‌ام	مرحله پیش ترک رانده‌ام
تیغ ز الماس زبان ساختم	هر که پس آمد سرش انداختم
تیغ نظامی که سر انداز شد	کند نشد گرچه کهن ساز شد

پای مرا هم سر بالاتریست	گرچه خود این پایه بیهمسریست
باشد کز همت خود برخوردارم	اوج بلندست در او می‌پریم
سر نهم آنجا که بود پای تو	تا مگر از روشنی رای تو
تا نرسانی تو مرا چون رسم	گرد تو گیرم که به گردون رسم
تازه کنم عهد زمین بوس شاه	بود بسیجیم که در این یک دو ماه
راه برون آمدنم بسته‌اند	گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند
خواستم از پوست برون آمدن	پیش تو از بهر فزون آمدن
پیش و پسم دشنه و شمشیر بود	باز چو دیدم همه ره شیر بود
بر تو کنم خطبه به بانگ بلند	لیک درین خطه شمشیر بند
ریگ منم این که به جا مانده‌ام	آب سخن بر درت افشاند‌ام
باد دعای سحرم مستجاب	ذره صفت پیش تو ای آفتاب
گوهر جانم کمر آویز تو	گشته دلم بحر گهر ریز تو
گوهر شاهیست شب افروز باد	تا شب و روزست شبت روز باد
بهر باد آن سریت زین سری	این سریت باد به نیک اختری

گفتار در فضیلت سخن

حرف نخستین ز سخن در گرفت	جنبش اول که قلم برگفت
جلوت اول به سخن ساختند	پرده خلوت چو بر انداختند
جان تن آزاده به گل در نداد	تا سخن آوازه دل در نداد
چشم جهان را به سخن باز کرد	چون قلم آمد شدن آغاز کرد
این همه گفتند و سخن کم نبود	بی سخن آوازه عالم نبود

در لغت عشق سخن جان ماست	ما سخنییم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند	بر پر مرغان سخن بسته‌اند
نیست درین کهنه نوخیزتر	موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار	هم سخنست این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده‌اند	واندگران آندگرش خوانده‌اند
گه بنوای علمش برکشند	گه بنگار قلمش درکشند
او ز علم فتح نماینده‌تر	وز قلم اقلیم گشاینده‌تر
گرچه سخن خود ننماید جمال	پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم	مرده اوئیم و بدو زنده‌ایم
سرد بیان آتش ازو تافتند	گرم روان آب درو یافتند
اوست درین ده زده آبادتر	تازه‌تر از چرخ و کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست	راست نیاید بزبانی که هست
با سخن آنجا که برآرد علم	حرف زیادست و زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی	جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت به سخن خورده‌اند	مهر شریعت به سخن کرده‌اند
کان سخن ما و زر خویش داشت	هر دو به صراف سخن پیش داشت
کز سخن تازه و زر کهن	گوی چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد	کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست	زر چه سگست آهوی فتراک اوست
صدرنشین تر ز سخن نیست کس	دولت این ملک سخن راست بس
هرچه نه دل بیخبرست از سخن	شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخنست از سخن آوازه باد	نام نظامی به سخن تازه باد

برتری سخن منظوم از منثور

هست بر گوهریان گوهری	چونکه نسخه سخن سرسری
نکته که سنجیده و موزون بود	نکته نگهدار ببین چون بود
گنج دو عالم به سخن درکشند	قافیه سنجان که سخن برکشند
زیر زبان مرد سخن سنج راست	خاصه کلیدی که در گنج راست
بختورانرا به سخن بخته کرد	آنکه ترازوی سخن سخته کرد
باز چه مانند به آن دیگران	بلبل عرشند سخن پروران
با ملک از جمله خویشان شوند	زاتش فکرت چو پریشان شوند
سایه‌ای از پرده پیغمبر است	پرده رازی که سخن پروریست
پس شعرا آمد و پیش انبیا	پیش و پسی بست صفت کبریا
این دو چه مغز آنهمه چون پوستند	این دو نظر محرم یکدوستند
آن نه سخن پاره‌ای از جان بود	هر رطبی کز سر این خوان بود
فکرت خائیده به دندان دل	جان تراشیده به منقار گل
آب شده زین دو سه یک نانیست	چشمه حکمت که سخن دانیست
خوشتر ازین حجره سرایش هست	آنکه درین پرده نوایش هست
سر نهد بر سر هر آستان	با سر زانوی ولایت ستان
در دو جهان دست حمایل کند	چون سر زانو قدم دل کند
حلقه صفت پای و سر آرد بهم	آید فرقش به سلام قدم
جان شکند باز درستش کند	در خم آن حلقه که چستش کند
حلقه نهد گوش فلک را هزار	گاهی از آن حلقه زانو قرار
مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ	گاه بدین حقه فیروزه رنگ

جان به لب آید که ببوسد لبش	چون به سخن گرم شود مرکبش
رخنه کند بیضه هفت آسمان	از پی لعلی که بر آرد ز کان
بر پدر طبع بدارد درست	نسبت فرزندی ایبات چست
باز رهد ز آفت خدمتگری	خدمتش آرد فلک چنبری
هم سخنش مهر زبانها شود	هم نفسش راحت جانها شود
بر سخنش زن که سخن پرور اوست	هر که نگارنده این پیکر اوست
زهره هاروت شکن دانمش	مشرتی سحر سخن خوانمش
پایه خوار از سر خواران گرفت	این بنه کاهنگ سواران گرفت
کاب سخن را سخن آرای برد	رای مرا این سخن از جای برد
کی بود آبی چو به نانی دهند	میوه دلرا که به جانی دهند
این گره‌هایی که کمر بسته‌اند	ای فلک از دست تو چون رسته‌اند
این گره از کار سخن واگشای	کار شد از دست به انگشت پای
سکه این سیم به زر برده‌اند	سیم کشانی که به زر مرده‌اند
سنگ ستد در شب افروز داد	هر که به زر سکه چون روز داد
زیرترند ارچه به بالاترند	لاجرم این قوم که داناترند
باز پسین لقمه ز آهن چشید	آنکه سرش زرکش سلطان کشید
نقره شد و آهن سنجر نخورد	وانکه چو سیماب غم زر نخورد
شهد سخن را مگس افشان مکن	چون سخنت شهد شد ارزان مکن
تا ننیوشند مگو گر دعاست	تا ندهندت مستان گر وفاست
نامزد شعر مشو زینهار	تا نکند شرع تو را نامدار
سلطنت ملک معانی دهد	شعر تو را سدره نشانی دهد
کز کموت سایه به جوزا رسد	شعر تو از شرع بدانجا رسد

شعر برآرد بامیریت نام	کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای نشاید نشست	تا سخنی چون فلک آری به دست
بر صفت شمع سرافکنده باش	روز فرو مرده و شب زنده باش
چون تک اندیشه به گرمی رسید	تند رو چرخ به نرمی رسید
به که سخن دیر پسند آوری	تا سخن از دست بلند آوری
هر چه در این پرده نشانت دهند	گر نپسندی به از آنت دهند
سینه مکن گر گهر آری به دست	بہتر از آن جوی که در سینه هست
هر که علم بر سر این راه برد	گوی ز خورشید و تک از ماه برد
گر نفسش گرم روی هم نکرد	یک نفس از گرم روی کم نکرد
در تک فکرت که روش گرم داشت	برد فلک را ولی آزم داشت
بارگی از شهپر جبریل ساخت	باد زن از بال سرافیل ساخت
پی سپر کس مکن این کشته را	باز مده سر بکس این رشته را
سفره انجیر شدی صفر وار	گر همه مرغی بدی انجیر خوار
منکه درین شیوه مصیب آدمم	دیدنی ارمم که غریب آدمم
شعر به من صومعه بنیاد شد	شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند	خرقه و زنار در انداختند
سرخ گلی غنچه مثالم هنوز	منتظر باد مثالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را	صور قیامت کنیم آوازه را
هر چه وجود است ز نو تا کهن	فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب	سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجه هاروت سوز	زهره من خاطر انجم فروز
زهره این منطقه میزانیست	لاجرمش منطق روحانیست

سحر حلالم سحری قوت شد
 نسخ کن نسخه هاروت شد
 شکل نظامی که خیال منست
 جانور از سحر حلال منست

در توصیف شب و شناختن دل

چون سپر انداختن آفتاب
 گشت زمین را سپر افکن بر آب
 گشت جهان از نفسش تنگ‌تر
 وز سپر او سپرک رنگ‌تر
 با سپر افکندن او لشگرش
 تیغ کشیدند به قصد سرش
 گاو که خرمهره بدو در کشند
 چونکه بیفتد همه خنجر کشند
 طفل شب آهیخت چو در دایه دست
 زنگله روز فراپاش بست
 از پی سودای شب اندیشه ناک
 ساخته معجون مفرح ز خاک
 خاک شده باد مسیحای او
 شربت و رنجور به هم ساخته
 آب زده آتش سودای او
 ریخته رنجور یکی طاس خون
 خانه سودا شده پرداخته
 رنگ درونی شده بیرون نشین
 گشته ز سر تا قدم انقاس گون
 بازی شب ساخته شب بازی
 هر نفسی از سر طنازی
 گاه دف زهره درم ریر کرد
 گه قصب ماه گل آمیز کرد
 بلبل آن روضه که باغی نداشت
 من به چنین شب که چراغی نداشت
 آتش از آب جگر انگیختم
 خون جگر با سخن آمیختم
 بی کسم اندیشه درین پند رفت
 با سختم چون سخنی چند رفت
 وام چنان کن که توان باز داد
 هاتف خلوت به من آواز داد
 باد جنیبت کش خاکت چراست
 آب درین آتش پاکت چراست

آتش تابنده به یاقوت بخش	خاک تب آرنده به تابوت بخش
مقرعه کم زن که فرس پای تست	تیر میفکن که هدف رای تست
بر در دل ریزگر آبت هست	غافل از این بیش نشاید نشست
قصه دل گو که سرودی خوشست	در خم این خم که کبودی خوشست
راه تو دل داند دل را شناس	دور شو از راهزنان حواس
شهر جبریل به دل بسته‌اند	عرش روانی که ز تن رسته‌اند
قوت ز دیواره دل یافتست	وانکه عنان از دو جهان تافتست
خر هم از اقبال تو صاحب‌دست	دل اگر این مهره آب و گلست
زنده به دل باش که عمر آن بود	زنده به جان خود همه حیوان بود
کارگر پرده بیرونیند	دیده و گوش از غرض افزونیند
نرگس چشم آبله هوش تو	پنبه در آکنده چو گل گوش تو
ای ز تو هم نرگس و هم گل به داغ	نرگس و گل را چه پرستی به باغ
آتش او آب جوانی بسست	دیده که آینه هر ناکسست
منتظر نقد چهل سالگیست	طبع که با عقل بدلالگیست
خرج سفرهاش مبالغ شود	تا به چهل سال که بالغ شود
درس چهل سالگی اکنون مخوان	یار کنون بایدت افسون مخوان
این غم دل را دل غمخواره جوی	دست بر آور ز میان چاره جوی
گردن غم بشکن اگر یار هست	غم مخور البته که غمخوار هست
یاری یاران مددی محکمست	بی نفسی را که زیون غمست
نیست شود صد غم از آن یک نفس	چون نفسی گرم شود با دو کس
صبح دوم بانگ بر اختر زند	صبح نخستین چو نفس برزند
گر نه پسین صبح بیاری رسد	پیشترین صبح به خواری رسد

از تو نیاید بتوی هیچکار	یار طلب کن که برآید ز یار
گرچه همه مملکتی خوار نیست	یار طلب کن که به از یار نیست
هست ز یاری همه را ناگزیر	خاصه ز یاری که بود دستگیر
این دو سه یاری که تو داری ترند	خشک‌تر از حلقه در پر درند
دست درآویز به فتراک دل	آب تو باشد که شوی خاک دل
چون ملک‌العرش جهان آفرید	مملکت صورت و جان آفرید
داد به ترتیب ادب ریزشی	صورت و جان را به هم آمیزشی
زین دو هم آگوش دل آمد پدید	آن خلفی کو به خلافت رسید
دل که بر او خطبه سلطانیست	اکدش جسمانی و روحانیست
نور ادیمت ز سهیل دلست	صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل به دماغم رسید	روغن مغزم به چراغم رسید
گوش در این حلقه زبان ساختم	جان هدف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم از آن فریبهی	طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمه چشم آب سرد	کاتش دل آب مرا گرم کرد
دست برآوردم از آن دست بند	راه زنان عاجز و من زورمند
در تک آنراه دو منزل شدم	تا به یکی تک به در دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب	نیمه عمرم شده تا نیمشب
بر در مقصوره روحانیم	گوی شده قامت چوگانیم
گوی به دست آمده چوگان من	دامن من گشته گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای	گوی صفت گشته و چوگان نمای
کار من از دست و من از خود شده	صد ز یکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نو سفر	غربتم از بیکیسیم تلخ‌تر

پای درون نی و سر باز گشت	ره نه کز آن در بتوانم گذشت
عشق نقیبانه عنانم گرفت	چونکه در آن نقب زبانم گرفت
گفتم اگر بار دهی آدمیست	حلقه زدم گفت بدینوقت کیست
پرده ترکیب در انداختند	پیشروان پرده برانداختند
بانگ در آمد که نظامی در آی	لاجرم از خاص‌ترین سرای
گفت درون آی درون‌تر شدم	خاص‌ترین محرم آن در شدم
چشم بد از دیدن او دوخته	بارگهی یافتم افروخته
هفت حکایت به یک افسانه در	هفت خلیفه به یکی خانه در
دولتیا خاک که آن خاک راست	ملک ازان بیش که افلاک راست
صدرنشین گشته شه نیمروز	در نفس آباد دم نیم سوز
لعل قبائی ظفر اندیش او	سرخ سواری به ادب پیش او
زیرتر از وی سیاهی در دخواار	تلخ جوانی یزکی در شکار
سیم زره ساخته روئین تنی	قصد کمین کرده کمند افکنی
جمله پراکنده و دل جمع بود	این همه پروانه و دل شمع بود
جان به نوا داده به سلطان دل	من به قناعت شده مهمان دل
روی خود از عالمیان تا فتم	چون علم لشگر دل یافتم
مرغ طلب بگذر از این آشیان	دل به زبان گفت که ای بی زبان
کان نمک این پاره نمک سود نیست	آتش من محرم این دود نیست
پایم از این پایه به بالا ترست	سایم از این سرو توانا ترست
با تو نیم وز تو به بیرون نیم	گنجم و در کیسه قارون نیم
پر زبان ریخته از شرم او	مرغ لبم با نفس گرم او
گوش ادب حلقه کش بندگی	ساختم از شرم سرافکنندگی

خواجه دل عهد مرا تازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر

نام نظامی فلک آوازه کرد
گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

خلوت اول در پرورش دل

رایض من چون ادب آغاز کرد	از گره نه فلکم باز کرد
گرچه گره در گرهش بود جای	برنگرفت از سر این رشته پای
تا سر این رشته به جایی رسید	کان گره از رشته بخواهد برید
خواجه مع القصه که در بند ماست	گرچه خدا نیست خداوند ماست
شحنه راه دو جهان منست	گر نه چرا در غم جان منست
گرچه بسی ساز ندارد ز من	شفقت خود باز ندارد ز من
گشت چو من بی ادبی را غلام	آن ادب آموز مرا کرد رام
از چو منی سر به هزیمت نبرد	صحبت خاکی به غنیمت شمرد
روزی از این مصر زلیخا پناه	یوسفیی کرد و برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بردوختند	چشم چراغ سحر افروختند
صبح چراغی سحر افروز شد	کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت	دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد	تا به گریبان به گل آموده کرد
من چو لب لاله شده خنده ناک	جامه به صد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش به جانم سپرد	گل کمر خود به میانم سپرد
که چو می آلوده به خون آمدم	که چو گل از پرده برون آمدم
گل به گل و شاخ به شاخ از شتاب	میشدم ایدون که شود نشو آب

تا علم عشق به جائی رسید	کز طرفی بوی وفائی رسید
نکته بادی بزبان فصیح	زنده دلم کرد چو باد مسیح
زیر زمین ریخت عماریم را	تک به صبا داد سواریم را
گفت فرود آی و ز خود دم مزن	ورنه فرود آرمت از خویشتن
منکه بر آن آب چو کشتی شدم	ساکن از آن باد بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم	تشنه زبان بر لب رود آمدم
چشمه افروخته تر ز آفتاب	خضر به خضراش ندیده به خواب
خوابگهی بود سمنزار او	خواب کنان نرگس بیدار او
دایره خط سپهرش مقام	غالیه بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان سمن کرده جای	خارکشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه در آن مرغزار	نافه به گل داده و نیفه به خار
طوطی از آن گل که شکر خنده بود	بر سر سبزیش پر افکنده بود
تازه گیا طوطی شکر بدست	آهوکان از شکرش شیر مست
جلوه گر از حجله گلها شمال	گل شکر از شاخ گیاهها غزال
خیری منشور مرکب شده	مروحه عنبر اشهب شده
سرمه بیننده چو نرگس نماش	سوسن افعی چو زمرد گیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم	قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن یکروزه عیسی زبان	داده به صبح از کف موسی نشان
فاخته فریادکنان صبحگاه	فاخته گون کرده فلک را به آه
باد نویسنده به دست امید	قصه گل بر ورق مشک بید
گه بسلام چمن آمد بهار	گه بسپاس آمد گل پیش خار
ترک سمن خیمه به صحرا زده	ماهچه خیمه به ثریا زده

چون مغ هندو به نماز آمده	لاله به آتشگه راز آمده
سهل عرب بود و سهیل یمن	هندوک لاله و ترک سمن
پنجره‌ها ساخته از لاجورد	زورق باغ از علم سرخ و زرد
طرفه بود قاقم سنجاب سای	آب ز نرمی شده قاقم نمای
در قدم سایه درم ریخته	شاخ ز نور فلک انگیخته
زنده شده ریگ ز تسبیح آب	سایه سخن گو بلب آفتاب
از مژه غنچه لب گل به زخم	نسترن از بوسه سنبل به زخم
گاه سپر خواسته گه زینهار	ترکش خیری تهی از تیر خار
مجمر لاله شده دود افکنش	سحر زده بید، به لرزه تنش
خواست چکیدن سمن از نارکی	خواست پریدن چمن از چابکی
زرده گل نعل به خون آمده	نی به شکر خنده برون آمده
از نفس باد سخن گوی بود	آنگل خودرای که خودروی بود
آمده نارنج به دست آن زمان	سبزتر از برگ ترنج آسمان
سبزه بکشیش بدر خواسته	چون فلک آنجا علم آراسته
جان زمین بود و دل آسمان	هر گره از رشته آن سبز خوان
گفت زمین را که سرت سبز باد	اختر سرسبز مگر بامداد
سبزه به بیجاده گرو کرده بود	یا فلک آنجا گذر آورده بود
تا برد از چشمه خورشید نور	چشمه درفشنده‌تر از چشم حور
شکر وضو کرده و پرداخته	سبزه بر آن چشمه وضو ساخته
ناله داودی از آن بر کشید	مرغ ز گل بوی سلیمان شنید
سلسله آویخته در پای سرو	چنگل دراج به خون تذرو
فتوی بلبل شده بر خون زاغ	محضر منشور نویسان باغ

بوم کز آن بوم شده پیکرش	سر دلش گشته قضای سرش
باد یمانی به سهیل نسیم	ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله ز تعجیل که بشتافته	از تپش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل پرست	سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام	برده ز شب ناخنه شب تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن	چاه کنان در زرخ یاسمن
زرد قصب خاک برسم جهود	کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک به آن آب دوا ساخته	هر چه فرو برده برانداخته
نور سحر یافته میدان فراخ	سایه روی را به صبا داده شاخ
سایه گزیده لب خورشید را	شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از علم شاخسار	رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود	آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده	زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ ز داود خوش آوازتر	گل ز نظامی شکر اندازتر

ثمره خلوت اول

باد نقاب از طرفی برگرفت	خواجه سبک عاشقی از سر گرفت
گل نفسی دید شکر خنده‌ای	بر گل و شکر نفس افکنده‌ای
فتنه آنماه قصب دوخته	خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف زره بافته	تا قدم از فرق نمک یافته
دیدن او چون نمک‌انگیز شد	هر که در او دید نمک‌ریز شد

تا نمکش با شکر آمیخته	شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار	چون سر طوطی ز نخش طوقدار
زان زنج گرد چو نارنج خوش	غیبغ سیمین چو ترنجی به کش
مست نوازی چو گل بوستان	توبه فریبی چو مل دوستان
لب طبری وار طبر خون به دست	مغز طبرزد به طبر خون شکست
سرخ گلی سبزتر از نیشکر	خشک نباتی همه جلاب تر
خال چو عودش که جگرسوز بود	غالیه سای صدف روز بود
از غم آن دانه خال سیاه	جمله تن خال شده روی ماه
جزع ز خورشید جگر سوزتر	لعل ز مهتاب شب افروزتر
از بنه دل که به فرسنگ داشت	راه چو میدان دهن تنگ داشت
ز اندل سختش که جگر خواره گشت	بر جگر من دل من پاره گشت
لب به سخن خنده به شکر خوری	رخ به دعا غمزه به افسونگری
بسته چو حقه دهن مهره دار	راهگذر مانده یکی مهره وار
عشق چو آن حقه و آن مهره دید	بلعجی کرد و بساطی کشید
کیسه صورت ز میانم گشاد	طوق تن از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من درگذشت	کاب حیاتم ز دهن برگذشت
عقل عزیمت گرما دیو دید	نقره آن کار به آهن کشید
دل که به شادی غم دل می گرفت	چشمه خورشید به گل می گرفت
مونس غم خواره غم وی بود	چاره گر می زده هم می بود
ای بتبش ناصیت از داغ من	بیخبر از سبزه و از باغ من
سبزه فلک بود و نظر تاب او	باغ سحر بود و سرشک آب او
وانکه رخس پر دگی خاص بود	آینه صورت اخلاص بود

بسکه سرم بر سر زانو نشست	تا سر این رشته بیامد بدست
این سفر از راه یقین رفته‌ام	راه چنین رو که چنین رفته‌ام
محرم این ره تو نه‌ای زینهار	کار نظامی به نظامی گذار

خلوت دوم در عشرت شبانه

خواجه یکی شب به تمنای جنس	زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس
یافت شبی چون سحر آراسته	خواستهای به دعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار	عشرتی آسوده‌تر از روزگار
آه بخور از نفس روزنش	شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنه شب خون عسس ریخته	بر شکرش پر مگس ریخته
پرده شناسان به نوا در شگرف	پرده نشینان به وفا در شگرف
پای سهیل از سر نطع ادیم	لعل فشان بر سر در یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت	آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز	عود شکرساز و شکر عود سوز
شیشه ز گلاب شکر میفشاند	شمع به دستارچه زر میفشاند
از پی نقلان می‌بوسه خیز	چشم و دهان شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز	زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده به دروازه گوش آمده	خنده به در یوزه نوش آمده
نیفه روبه چو پلنگی به زیر	نافه آهو شده زنجیر شیر
ناز گریبان کش و دامن کشان	آستی از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می به دست	طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه پرانداخته	شمع به شکرانه سرانداخته
پردگی زهره در آن پرده چست	زخمه شکسته به ادای درست
خواب رباینده دماغ از دماغ	نور ستاننده چراغ از چراغ
آنچه همه عمر کسی یافته	همنفسی در نفسی یافته
نزل فرستنده زمان تا زمان	دل به دل و تن به تن و جان به جان
گفتی ازان حجره که پرداختند	رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه به پر باز بست	هفت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحر از بابزن	بر جگر خوش نمکان آب زن
مرغ گران خواب تر از صبحگاه	پای فلک بسته تر از دست ماه
حلقه در پرده بیگانگان	زلف پری حلقه دیوانگان
در خم آن حلقه دل مشتری	تنگ تر از حلقه انگشتری
تاختن آورده پریزادگان	همچو پری بر دل آزادگان
بر ره دل شاخ سمن کاشته	خار بنوک مژه برداشته
میوه دل نیشکر خدشان	گلبن جان نارون قدشان
فندقه شکر و بادام تنگ	سبز خط از پسته عناب رنگ
در شب خط ساخته سحر حلال	بابلی غمزه و هندوی خال
هر نفس از غمزه و خالی چنان	گشته جهان بابل و هندوستان
چون نظری چند پسندیده رفت	دل به زیارتگری دیده رفت
غمزه زبان تیزتر از خارها	جهد گرهگیرتر از کارها
شست کرشمه چو کماندار شد	تیر نینداخته بر کار شد
باد مسیح از نفس دل رمید	آب حیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه در گوش داشت	مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

گل به حمایت به شکر در گریخت	چون رخ و لب شکر و بادام ریخت
هر مژه بتخانه جانی شده	هر نظری جان جهانی شده
مشک فشان بر ورق مشک بید	زلف سیه بر سر سیم سپید
قوس قزح شد ز تف آفتاب	غیب سیمین که کمر بست از آب
چشم سماعیل و مژه خنجرش	زلف پراهیم و رخ آتشگرش
خنجر آرز آن نرگس فتان شده	آتش از این دسته ریحان شده
لب چو مسیحا نفس زندگی	بوسه چو می مایه افکندگی
خرمن مه خوشه پروین شده	خوی به رخ چون گل و نسرين شده
خط سحر یافته صغرای نور	باز شده کوی گریبان حور
شیفته زان نور چو سر سامیان	همت خاصان و دل عامیان
چشم سخن گو که زبان بسته بود	غمزه منادی که دهان خسته بود
جام چو نرگس زر در سیم شد	می چو گل آرایش اقلیم شد
عاقبت از صبر تهیدست ماند	عقل در آن دایره سرمست ماند
طاقت را طاقت آهی نبود	در دهن از خنده که راهی نبود
فتنه سر زیر در آهنگ داشت	صبر دران پرده نواتنگ داشت
قصه محمود و حدیث ایاز	یافته در نغمه داود ساز
ورد غزالان غزلخوان شده	شعر نظامی شکر افشان شده

ثمره خلوت دوم

آنچه شده باز بدل یافته	عمر بر آن فرش ازل بافته
دیده در آن سجده تحیات خوان	گوش در آن نامه تحیت رسان

سرمه بر از چشم غزالان نظر	تنگ دل از خنده ترکان شکر
کرده دلم را چو قصب رخنه گاه	ترک قصب پوش من آنجا چو ماه
آنشب تا روز فرو مانده بود	مه که به شب دست برافشانده بود
جان به زمین بوسه برابر شدی	ناوک غمزه اش چو سبک پر شدی
چشم چراغ آبله از رشک داشت	شمع ز نورش مژه پر اشک داشت
دل به تبرک به وفا برگرفت	هر ستمی که بجفا در گرفت
گه شده من گازر و او آفتاب	گه شده او سبزه و من جوی آب
بیخبرم گر خبری داشتم	زان رطب آنشب که بری داشتم
ماه نو از شیفتگان دور داشت	کان مه نو کو کمر از نور داشت
رغبتی از من صد ازو بیش بود	شیفته شیفته خویش بود
گر شب ما را نشدی پرده سوز	دل به تمنا که چو بودی ز روز
هم نفس روز قیامت شدی	امشب اگر جفت سلامت شدی
جویم بسیار و نبینم به خواب	روشنی آن شب چون آفتاب
تا شبخوش کرد شیم خوش نبود	جز به چنان شب طربم خوش نبود
بو که شبی جلوه آن شب کنم	زان همه شب یارب یارب کنم
بود شب اما شب معراج بود	روز سفید آن نه شب داج بود
در غم آن شب همه شب جان کند	ماه که بر لعل فلک کان کند
هم به تمنای چنان یکشبست	روز که شب دشمنیش مذهبست
تیغ زنان صبح درآمد ز در	من شده فارغ که ز راه سحر
آب روان کرد بر ایوان من	آتش خورشید ز مژگان من
جامه خورشید نمازی کنان	ابر بیاغ آمده بازی کنان
چون من و تو چند سیو را شکست	حوضه این چشمه که خورشید بست

زر طلی از ورق آفتاب	چرخ ستاره زده بر سیم ناب
دشنة بدست از پی خونریز شد	صبح گران خسب سبک خیز شد
جان سپر دشنة او ساخته	من ز مصافش سپر انداخته
تشنه کشی کرد و بر او پل شکست	در پی جانم سحر از جوی جست
کی سحر اینست مکافات من	بانگ برآمد زخرابات من
شمع شب افروز بسی داشتم	پیشترک زین که کسی داشتم
نیست چنان شد که تو گوئی نبود	آنشب و آنشمع نماندم چسود
پشم دران کش که ترا پنبه کرد	نیش دران زن که ز تو نوش خورد
سوختن سوخته آسان بود	خامکشی کن که صواب آن بود
بر شفق از شفقت من خون گریست	صبح چو در گریه من بنگریست
چشمه خورشید فسرد از دم	سوخته شد خرمن روز از غم
مار شبم مهره خورشید داد	با همه زهرم فلک امید داد
بیخبرم گر چه خبر یافتم	چون اثر نور سحر یافتم
بیشتر ز نور سحرگه یافت	هر که درین مهد روان راه یافت
رو سیه از روز طربهای تو	ای ز خجالت همه شبهای تو
آن صفت از معرفتی کردهام	من که ازین شب صفتی کردهام
شمع در او گوهر بینائیت	شب صفت پرده تنهائیت
ناله و اشک دو سه دلخسته شد	عود و گلابی که بر او بسته شد
نور خیالات شب قدر بود	وانهمه خوبی که دران صدر بود
کیست در این پرده زنگار خورد	محرم این پرده زنگی نورد
خوشر ازان شمع نیفروختست	صبح که پروانگی آموختست
تا چو نظامی به چراغی رسی	کوش کزان شمع بداغی رسی

مقاله اول در آفرینش آدم

در عدم آوازه هستی نبود	اول کاین عشق پرستی نبود
سوی وجود آمد و در باز کرد	مقبلی از کتم عدم ساز کرد
بیشترین بشری زادگان	بازیسین طفل پری زادگان
چون علم افتاده و برخاسته	آن به خلافت علم آراسته
خمر طینه شرف خاک او	علم آدم صفت پاک او
هم محک و هم زر و هم صیرفی	آن به گهر هم کدر و هم صفی
نو خط فرد آینه خاکیان	شاهد نو فتنه افلاکیان
ساعدهش از هفت فلک یاره دار	یاره او ساعد جان را نگار
مغز دو گوهر بهم آمیخته	آن ز دو گهواره برانگیخته
محتسب و ساقی روحانیان	پیشکش خلعت زندانیان
بکری قدرت شده در کار او	سر حد خلقت شده بازار او
پیر چهل ساله بر او درس خوان	طفل چهل روزه کژ مژ زبان
گلبنی از باغ بهشت آمده	خوب خطی عشق نبشت آمده
مرغی ازان شاخ که بالاترست	نوری ازان دیده که بیناترست
زان همه را آمده سر بر زمین	زو شده مرغان فلک دانه چین
حله در انداخته و حلیه هم	و او بیکی دانه ز راه کرم
کمتر از آوازه شکرانه‌ای	آمده در دام چنین دانه‌ای
جمله عالم به سجود آمده	زان به دعاها بوجود آمده
سهو شده سجده شوریده‌ای	بر در آن قبله هر دیده‌ای
بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ	گشته گل افشان وی از هشت باغ

در ارمش یکنفس آرام نی	بی تو نشاطیش در اندام نی
کز غم کار تو رهائی نداشت	طاقت آن کار کیائی نداشت
چون دل گندم بدو بشکافته	گرمی گندم جگرش تافته
گندم خوردن به یکی جو بر او	ز آرزوی ما که شده نو بر او
بی زمی و سنگ نوائی نداشت	او که جو گندم سر و پائی نداشت
تا نشکستند نشد رو سپید	تا نفکندند نرسد آن امید
یافته جودانه جو کیمخت ماه	گندم گون گشته ادیمش چو کاه
در غم تو ای جو گندم نمای	چون جو و گندم شده خاک آزمای
کرده برهنه چو دل گندمش	خوردن آن گندم نامردمش
یکدلی گندمش از راه برد	آنهمه خواری که ز بدخواه برد
خردی او مایه بی خردگیست	گندم سخت از جگر افسردگیست
از سر تا پای دهن باز کرد	مردم چون خوردن او ساز کرد
دام تو آن دانه گندم شده	ای بتو سر رشته جان گم شده
تا نخوری گندم آدم فریب	قرص جوین میشکن و میشکیب
شیر امیری سگ دربان مباحش	پیک دلی پیرو شیطان مباحش
تا نکنی توبه آدم نخست	چرک نشاید ز ادیم تو شست
کادم از آن عذر به جائی رسید	عذر به آنرا که خطائی رسید
مقطع این مزرعه خاک شد	چون ز پی دانه هوسناک شد
خویشتن افکنده این دام کرد	دید که در دانه طمع خام کرد
زد بسر اندیب سراپرده را	آب رساند این گل پژمرده را
بر سر آن خاک سیاهی بریخت	روسیه از این گنه آنجا گریخت
نیلگری کرد به هندوستان	مدتی از نیل خم آسمان

چون کفش از نیل فلک شسته شد	نیل گیا در قدمش رسته شد
ترک ختائی شده یعنی چو ماه	زلف خطا بر زده زیر کلام
چون دلش از توبه لطافت گرفت	ملک زمین را به خلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل گشت	وقفی آن مزرعه بر ما نوشت
هرچه بدو خازن فردوس داد	جمله در این حجره ششدر نهاد
برخور ازین مایه که سودش	کشتنش او را و درودش تراست
تراست	
ناله عود از نفس مجمرست	رنج خر از راحت پالانگروست
کار ترا بیتو چو پرداختند	نامزد لطف ترا ساختند
کشتی گل باش به موج بهار	تا نشوی لنگر بستان چو خار
راه به دل شو چو بدیدی خزان	کاب به دل میشود آتش به جان
صورت شیری دل شیریت نیست	گرچه دلت هست دلیریت نیست
شیر توان بست ز نقش سرای	لیک به صد چوب نجبند ز جای
خلعت افلاک نمی‌زیبدت	خاکی و جز خاک نمی‌زیبدت
طالع کارت به زبونی درست	دل به کمی غم به فزونی درست
ورنه چرا کرد سپهر بلند	شهر گشائی چو ترا شهر بند
دایره کردار میان بسته باش	در فلکی با فلک آهسته باش
تیز تکی پیشه آتش بود	باز نمائی ز تک آن خوش بود
آب صفت باش و سبکتر بران	کاب سبک هست به قیمت گران
گوهر تن در تنکی یافتند	قیمت جان در سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف	خود تو گرانجائتری از کوه قاف
گرنه فریبده رنگی چو خار	رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانه مصقل همه جا روی تست	از پی آن دیده تو سوی تست
گرچه پذیرنده هر حد شدی	از همه چون هیچ مجرد شدی
عاشق خویشی تو و صورت پرست	زان چو سپهر آینه‌داری به دست
گر جو سنگی نمک خود چشی	دامن از این بی‌نمکی در کشی
ظلم رها کن به وفا درگریز	خلق چه باشد به خدا درگریز
نیکی او بین و بران کار کن	بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل‌وار براری نفس	فضل کند رحمت فریادرس

داستان پادشاه نومید و آمرزش یافتن او

دادگری دید برای صواب	صورت بیدادگری را به خواب
گفت خدا با تو ظالم چه کرد	در شبت از روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من به سر آمد حیات	در نگریدم به همه کاینات
تا به من امید هدایت کراست	یا به خدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود	هیچکسی را به کرم ظن نبود
لرزه درافتاد به من بر چو بید	روی خجل گشته و دل ناامید
طرح به غرقاب درانداختم	تکیه به آمرزش حق ساختم
کی من مسکین به تو در شرمسار	از خجلان درگذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام	رد مکنم کز همه رد گشته‌ام
یا ادب من به شراری بکن	یا به خلاف همه کاری بکن
چون خجلم دید ز یاری رسان	یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم را سخنم درگرفت	یار من افکند و مرا برگرفت

هر نفسی کان به ندامت بود	شحنه غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای باد سنج	کیل زیانست و ترازوی رنج
کیل زیان سال و مهت بوده گیر	این مه و این سال بپیموده گیر
مانده ترازوی تو بی سنگ و در	کیل تهی گشته و پیمانہ پر
سنگ زمی سنگ ترازو مکن	مهره گل مهره بازو مکن
یکدرمست آنچه بدو بنده‌ای	یک نفست آنچه بدو زنده‌ای
هر چه در این پرده ستانی بده	خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آتروز که باشد بهی	گردنت آزاد و دهانت تهی
وام یتیمان نبود دامت	بارکش پیره‌زنان گردنت
باز هل این فرش کهن پوده را	طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر	یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقاله دوم در عدل و نگهداری انصاف

ای ملک جانوران رای تو	وی گهر تاجوران پای تو
گر ملکی خانه شاهی طلب	ور گهری تاج الهی طلب
زانسوی عالم که دگر راه نیست	جز من و تو هیچکس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده‌اند	در تو زیادت نظری کرده‌اند
نقد غریبی و جهان شهرتست	نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملک بدین کار کیائی تراست	سینه کن این سینه گشائی تراست
دور تو از دایره بیرون ترست	از دو جهان قدر تو افزون ترست
آینه‌دار از پی آن شد سحر	تا تو رخ خویش ببینی مگر

جنش این مهد که محراب تست	طفل صفت از پی خوشخواب تست
مرغ دل و عیسی جان هم توئی	چون تو کسی گر بود آنهم توئی
سینه خورشید که پر آتشست	روی تو می بیند از آن دلخوشست
مه که شود کاسته چون موی تو	خنده زند چون نگرد روی نو
عالم خوش خور که ز کس کم نه‌ای	غصه مخور بنده عالم نه‌ای
با همه چون خاک زمین پست باش	وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به نه درآمیخته	گرد بود خاک برانگیخته
دل به خدا بر نه و خورسندی	اینست جداگانه خداوندی
گو خبر دین و دیانت کجاست	ما بکجائیم و امانت کجاست
آندل کز دین اثرش داده‌اند	زانسوی عالم خبرش داده‌اند
چاره دین ساز که دنیات هست	تا مگر آن نیز بیاری بدست
دین چو به دنیا بتوانی خرید	کن مکن دیو نباید شنید
می‌رود از جوهر این کهربا	هر جو سنگی بمنی کیمیا
سنگ بینداز و گهر میستان	خاک زمین میده و زر میستان
آنکه ترا توشه ره می‌دهد	از تو یکی خواهد و ده می‌دهد
بهرتر از این مایه ستانیت نیست	سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پروردن دین کرده‌اند	دادگران کار چنین کرده‌اند
دادگری مصلحت اندیشه‌ایست	رستن از این قوم میهن پیشه‌ایست
شهر و سپه را چو شوی نیک‌خواه	نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستم کاریست	دولت باقی ز کم آزاریست
عاقبتی هست بیا پیش از آن	کرده خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست	جز خجلی حاصل اینکار چیست

مست شده عقل به خوشخواب در	کشتی تدبیر به غرقاب در
ملک ضعیفان به کف آورده گیر	مال یتیمان به ستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری	شرم‌نداری که چه عذر آوری
روی به دین کن که قوی پشتیب	پشت به خورشید که زردشتیست
لعبت زرنیخ شد این گوی زرد	چون زن حایض پی لعبت مگرد
هر چه در این پرده نه میخیست	بازی این لعبت زرنیخیست
باد در او دم جو مسیح از دماغ	باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه پر انداختن	پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای	تا پر عیسیست بروید ز پای
هر که چو عیسی رگ جانرا گرفت	از سر انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن	ملک به انصاف توان یافتن
هر چه نه عدلست چه دادت دهد	وانچه نه انصاف به بادت دهد
عدل بشیریست خرد شاد کن	کارگری مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان با وزیر خود

صیدکنان مرکب نوشیروان	دور شد از کوبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس	خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیت صید یاب	دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدیگر	وز دل شه قافیه‌شان تنگتر
گفت به دستور چه دم میزنند	چیست صغیری که به هم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار	گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نر پی رامشگریست	خطبه‌ای از بهر زناشوه‌ریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد	شیربها خواهد از او بامداد
کاین ده ویران بگذاری به ما	نیز چنین چند سپاری به ما
آن دگرش گفت کزین درگذر	جوهر ملک بین و برو غم منخور
گر ملک اینست نه بس روزگار	زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت	کاه برآورد و فغان بر گرفت
دست بسر بر زد و لختی گریست	حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت به دندان گزید	گفت ستم بین که به مرغان رسید
جوهر نگر کز جهت خاکیان	جغد نشانم به دل ماکیان
ای من غافل شده دنیا پرست	بس که زخم بر سر ازین کار دست
مال کسان چند ستانم بزور	غافلیم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست‌درازی کنم	با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار	تا نکنم آنچه نباید به کار
من که مسم را به زر اندوده‌اند	میکنم آنها که نفرموده‌اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم	ظلم کنم وای که بر خور کنم
بهرتر از این در دلم آزرم داد	یا ز خدا یا ز خودم شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من	وای به رسوائی فردای من
سوختنی شد تن بیحاصلم	سوزد از این غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن	آب خود و خون کسان ریختن
روز قیامت ز من این ترکناز	باز بپرسند و بپرسند باز
شرم زدم چون ننشینم خجل	سنگ دلم چون نشوم تنگدل

کاین خجلی را به قیامت برم	بنگر تا چند ملامت برم
چاره من بر من بیچارگیست	بار منست آنچه مرا بارگیست
سام چه برداشت فریدون چه برد	زین گهر و گنج که نتوان شمرد
عاقبت الامر چه دارم به دست	تا من ازین امر و ولایت که هست
کز نفسش نعل فرس نرم گشت	شاه در آن باره چنان گرم گشت
بوی نوازش به ولایت رسید	چونکه به لشگر گه و رایت رسید
رسم بدو راه ستم برگرفت	حالی از آن خطه قلم برگرفت
تا نفس آخر از آن برنگشت	داد بگسترد و ستم درنیشست
او شده و آوازه عدلش بجای	بعد بسی گردش بخت آزمای
سکه نامش رقم عادلی	یافته در خطه صاحبدلی
هر که در عدل زد این نام یافت	عاقبتی نیک سرانجام یافت
تا ز تو خوشنود بود کردگار	عمر به خشنودی دلها گذار
رنج خود و راحت یاران طلب	سایه خورشید سواران طلب
تات رسانند به فرماندهی	درد ستانی کن و درماندهی
چون مه و خورشید جوانمرد باش	گرم شو از مهر و ز کین سرد باش
نیکی او روی بدو باز کرد	هر که به نیکی عمل آغاز کرد
هست به نیکی و بدی حقشناس	گنبد گردنده ز روی قیاس
تا نشوی چون خنجلان عذر خواه	طاعت کن روی بتاب از گناه
طاعت کن کز همه به طاعتست	حاصل دنیا چو یکی ساعتست
این سخنت از تو عمل خواستند	عذر میاور نه حیل خواستند
کار نظامی بفلک بر شدی	گر بسخن کار میسر شدی

مقاله سوم در حوادث عالم

یک نفس ای خواجه دامن کشان	آستنی بر همه عالم فشان
رنج مشو راحت رنجور باش	ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشیست	محتشمی بنده درویشیست
ملک سلیمان مطلب کان کجاست	ملک همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذراش بست	بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینک تنها شده	وامق افتاده و عذرا شده
سال جهان گر چه بسی درگذشت	از سر مویش سر موئی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست	چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت گیتی که تمنا کند	با که وفا کرد که با ما کند
خاکشد آنکسکه برین خاک زیست	خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورقی چهره آزاده‌ایست	هر قدمی فرق ملکزاده‌ایست
ما که جوانی به جهان داده‌ایم	پیر چرائیم کزو زاده‌ایم
سام که سیمرخ پسر گیر داشت	بود جوان گرچه پسر پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست	جز بخلاف تو گراینده نیست
گه ملک جانورانت کند	گاه گل کوزه گرانت کند
هست بر این فرش دو رنگ آمده	هر کسی از کار به تنگ آمده
گفته گروهی که به صحرا درند	کای خنک آنان که به دریا درند
وانکه به دریا در سختی کشست	نعل در آتش که بیابان خوشست
آدمی از حادثه بی غم نیند	برتر و بر خشک مسلم نیند
فرض شد این قافله برداشتن	زین بنه بگذشتن و بگذاشتن

هر که در این حلقه فرو مانده‌است	شهر برون کرده و ده رانده‌است
راه رویرا که امان می‌دهند	در عدم از دور نشان می‌دهند
ملک رها کن که غرورت دهد	ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر به بازیچه به سر میبری	بازی از اندازه به در میبری
گردش این گنبد بازیچه رنگ	نز پی بازیچه گرفت این درنگ
پیشتر از مرتبه عاقلی	غفلت خوش بود خوشا غافل
چون نظر عقل به غایت رسید	دولت شادی به نهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست	غافل از جمله دیوانگیست
غافل منشین ورقی میخراش	گر نویسی قلمی میتراش
سر مکش از صحبت روشندان	دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند	غالبه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند	بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلود زبان بستگان	آب جگر خورده دل خستگان
ریگ تو را آب حیات از کجا	بادیه و فیض فرات از کجا
ریگ زند ناله که خون خورده‌ام	ریگ مرزید نه خون کرده‌ام
بر سر خانی نمکی ریختم	با جگری چند بر آمیختم
تا چو هم آغوش غیوران شوم	محرم دستینه حوران شوم
حکم چو بر حکم سرشتش کنند	مطرب خلخال بهشتش کنند
هر که کند صحبت نیک اختیار	آید روزیش ضرورت به کار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت	خوان غسل خانه زنبور گشت
دور نگر کز سر نامردمی	بر حذرست آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده‌اند	وادمیان را ز میان برده‌اند

چون فلک از عهد سلیمان بریست	آدمی آنست که اکنون بریست
با نفس هر که در آمیختم	مصلحت آن بود که بگریختم
سایه کس فر همائی نداشت	صحبت کس بوی وفائی نداشت
تخم ادب چیست وفا کاشتن	حق وفا چیست نگه داشتن
برزگر آن دانه که می پرورد	آید روزی که ازو برخوردار

حکایت سلیمان با دهقان

روزی از آنجا که فراغی رسید	باد سلیمان به چراغی رسید
مملکتش رخت به صحرا نهاد	تخت بر این تخته مینا نهاد
دید بنوعی که دلش پاره گشت	برزگری پیر در آن ساده دشت
خانه ز مستی غله پرداخته	در غله دان کرم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه‌ای	رسته ز هر دانه او خوشه‌ای
پرده آن دانه که دهقان گشاد	منطق مرغان ز سلیمان گشاد
گفت جوانمرد شو ای پیرمرد	کاینقدرت بود بیایست خورد
دام نه‌ای دانه فشانی مکن	با چو منی مرغ زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار	آب نیابی جو دهقان مکار
ما که به سیراب زمین کاشتیم	زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه دانه سوز	تشنه و بی آب چه آری بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب	فارغم از پرورش خاک و آب
با تر و خشک مرا نیست کار	دانه ز من پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من	بیل من اینک سرانگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا	تا منم این دانه کفایت مرا
آنکه بشارت به خودم میدهد	دانه یکی هفتصدمم میدهد
دانه به انبازی شیطان مکار	تا ز یکی هفتصد آید به بار
دانه شایسته بیاید نخست	تا گره خوشه گشاید درست
هر نظری را که برافروختند	جامه باندازه تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری	محرم دولت نبود هر سری
کرگدنی گردن پیلی خورد	مور ز پای ملخی نگذرد
بحر به صد رود شد آرام گیر	جوی به یک سیل برآرد نفیر
هست در این دایره لاجورد	مرتبه مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحبدرنگ	کز قدری ناز نیاید بتنگ
هر نفسی حوصله ناز نیست	هر شکمی حامله راز نیست
ناز نگوییم که ز خامی بود	ناز کشی کار نظامی بود

مقاله چهارم در رعایت از رعیت

ای سپهر افکنده ز مردانگی	غول تو بیغوله بیگانگی
غره به ملکی که وفائیش نیست	زنده به عمری که بقائیش نیست
پی سپر جرعه میخوارگان	دستخوش بازی سیارگان
مصحف و شمشیر بینداخته	جام و صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته به دست	چون زن رعنا شده گیسو پرست
رابعه با رابع آن هفت مرد	گیسوی خود را بنگر تا چه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار	از هنر بیوه زنی شرم دار

چند کنی دعوی مرد افکنی	کم زن و کم زن که کم از یکنزی
گردن عقل از هنر آزاد نیست	هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شد این آب و نه در جوی تست	نغز شد این خال و نه بر روی تست
چرخ نه‌ای محضر نیکی پسند	نیک دراندیش ز چرخ بلند
جز گهر نیک نباید نمود	سود توان کرد بدین مایه سود
نیست مبارک ستم انگیختن	آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی از این پیشتر	تا دو سه همت بهم آید مگر
داد کن از همت مردم بترس	نیمشب از تیر تظلم بترس
همت از آنجا که نظرها کند	خوار مدارش که اثرها کند
همت آلوده آن یک دو مرد	با تن محمود ببین تا چه کرد
همت چندین نفس بی‌غبار	با تو ببین تا چه کند روز کار
راهروانی که ملایک بیند	در ره کشف از کشفی کم بیند
تیغ ستم دور کن از راهشان	تا نخوری تیر سحر گاهشان
دادگری شرط جهاندار است	شرط جهان بین که ستمگاریست
هر که در این خانه شبی داد کرد	خانه فردای خود آباد کرد

داستان پیر زن با سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی درگرفت	دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام	وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنه مست آمده در کوی من	زد لگدی چند فرا روی من
بیگنه از خانه برویم کشید	موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد	مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیم شب ای کوژپشت	بر سر کوی تو فلانرا که کشت
خانه من جست که خونی کجاست	ای شه ازین پیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که آن خون کند	عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند	پیره زنان را به جنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست	ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینه مجروح من	هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار	با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی بینمت	وز ستم آزاد نمی بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد	از تو به ما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان سندن ساز نیست	بگذر ازین غارت ابخاز نیست
بر پله پیره زنان ره مزن	شرم بدار از پله پیره زن
بندهای و دعوی شاهی کنی	شاه نه ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند	حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند	دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده ای	تا توئی آخر چه هنر کرده ای
دولت ترکان که بلندی گرفت	مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری	ترک نه ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد	خرمن دهقان ز تو بیدانه شد
زامدن مرگ شماری بکن	میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست	مونس فردای تو امروز تست
پیرزنانرا بسخن شاد دار	و این سخن از پیرزنی یاد دار

تا نخوری پاسخ غمخوارگان	دست بدار از سر بیچارگان
غافل از توشه بی توشه‌ای	چند زنی تیر بهر گوشه‌ای
نز پی بیداد پدید آمدی	فتح جهان را تو کلید آمدی
گرد گران ریش تو مرهم کنی	شاه بدانی که جفا کم کنی
رسم تو باید که نوازش بود	رسم ضعیفان به تو نوازش بود
گوشه نشینی دو سه را پاس دار	گوش به دریوزه انفاس دار
کرد زیان کابنسخن آسان گرفت	سنجر کاقلم خراسان گرفت
در پر سیمرغ وطن ساختست	داد در این دور برانداختست
آب درین خاک معلق نماند	شرم درین طارم ازرق نماند
بر دل خوناب شده خون گری	خیز نظامی ز حد افزون گری

مقاله پنجم در وصف پیری

خاک به باد آب به آتش رسید	روز خوش عمر به شبخوش رسید
کز سر دیوار گذشت آفتاب	صبح برآمد چه شوی مست خواب
حکم جوانی مکن این پیریست	بگذر از این پی که جهانگیر است
کان نمکش نیست کزین پیش بود	خشک شد آندل که زغم ریش بود
آبله شد دست و ز من گشت پای	شیفته شد عقل و تبه گشت رای
پای فروکش گه آسایشست	با تو زمین را سر بخشایشست
خوشر از آسودگی آسودگی	نیست درین پاکی و آلودگی
لاله سیراب تو زردی گرفت	چشمه مهتاب تو سردی گرفت
تازی و ترک آمده در ترکتاز	موی به مویت ز حبش تا طراز

روز جوانی ادب آموز تست	پیر دو موئی که شب و روز تست
خود نشود پیر درین بند بود	کز تو جوانتر به جهان چند بود
آمد پیری و جوانیش برد	پره گل باد خزانیش برد
پیری و صد عیب، چنین گفته‌اند	غیب جوانی نیز یرفته‌اند
موی سپید آیت نومید است	دولت اگر دولت جمشید است
پشت خم از مرگ رساند سلام	موی سپید از اجل آرد پیام
نیست مرا یارب گوئی کراست	ملک جوانی و نکوئی کراست
جای دریغست دریغی بخور	رفت جوانی به تغافل به سر
گم شدنش جای تأسف بود	گم شده هر که چو یوسف بود
تا نشوی پیر ندانی که چیست	فارغی از قدر جوانی که چیست
پیر شود بشکندش باغبان	شاهد باغست درخت جوان
پیری تلخست و جوانی خوشست	گرچه جوانی همه خود آتشت
هیزم خشک از پی خاکسترت	شاخ تر از بهر گل نوبرست
سنگ سیه صیرفی زر بود	موی سیه غالیه سر بود
شب شد و اینک سحر آمد مخسب	عهد جوانی بسر آمد مخسب
مشک ترا طبع چو کافور کرد	آتش طبع تو چو کافور خورد
برف سپید آورد ابر سیاه	چونکه هوا سرد شود یکدو ماه
کلبه خورشید و مسیحا یکیست	گازری از رنگری دور نیست
رنگری پیشه مهتاب شد	گازر کاری صفت آب شد
عیسی ازان رنگری پیشه کرد	رنگ خرسست این کره لاجورد
داغ جهولی و ظلومی تراست	تا پی ازین رنگی و رومی تراست
بشت بریده است میان پلنگ	در کمر کوه ز خوی دو رنگ

تا چو عروسان درخت از قیاس	گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری از این خوی مخالف بسیج	گرمی و صد جبه و سردی و هیچ
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ	کاوری آنرا همه ساله به چنگ
تا شکمی نان و دمی آب هست	کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
نان اگر آتش نشانند ز تو	آب و گیا را که ستاند ز تو
زانکه زنی نان کسان را صلا	به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک خم باد کرد	نان ندهد تا نبرد آب مرد
گر نه درین دخمه زندانیان	بی تیشست آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جاننش چراست	شیر دلی گربه خوانش چراست
از پی مشتی جو گندم نمای	دانه دل چون جو و گندم مسای
نانخورش از سینه خود کن چو آب	وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک خور و نان بخیلان مخور	خاک نه‌ای زخم ذلیلان مخور
بر دل و دستت همه خاری بزن	تن مزن و دست به کاری بزن
به کا بکاری بکنی دستخوش	تا نشوی پیش کسان دستکش

داستان پیر خشت‌زن

در طرف شام یکی پیر بود	چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی	خشت زدی روزی از آن یافتی
تیغ زنان چون سپر انداختند	در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت نقابش نبود	گرچه گنه بود عذابش نبود
پیر یکی روز در این کار و بار	کار فزائیش در افزود کار

خوب جوانی سخن آغاز کرد	آمد از آنجا که قضا ساز کرد
کاه و گل این پیشه خر بندگیست	کاین چه زبونی و چه افکندگیست
کز تو ندارند یکی نان دریغ	خیز و مزن بر سپر خاک تیغ
خشت تو از قالب دیگر بزن	قالب این خشت در آتش فکن
در گل و آبی چه تصرف کنی	چند کلوخی بتکلف کنی
کار جوانان بجوانان گذار	خویشتن از جمله پیران شمار
درگذر از کار و گرانی مکن	پیر بدو گفت جوانی مکن
بارکشی کار اسیران بود	خشت زدن پیشه پیران بود
تا نکشم بیش تو یکروز دست	دست بدین پیشه کشیدم که هست
دستکشی میخورم از دسترنج	دستکش کس نیم از بهر گنج
گر نه چنینست حلالم مکن	از پی این رزق وبالم مکن
گریان گریان بگذشت از برش	با سخن پیر ملامتگرش
کز پی این کار پسندیده بود	پیر بدین وصف جهان دیده بود
خیز و در دین زن اگر میزنی	چند نظامی در دنیی زنی

مقاله ششم در اعتبار موجودات

گرنه بر او این همه لعبت که بست	لعبت بازی پس این پرده هست
تا چه برون آید از این پرده راز	دیده دل محرم این پرده ساز
عاریتآنند ز غایت برون	در پس این پرده زنگار گون
بر کمر خدمت دل دوخته	گوهر چشم از ادب افروخته
کز خط این دایره بر کار نیست	هیچ در این نقطه پرگار نیست

از پی ما دست گزین کرده‌اند	این دو سه مرکب که به زین کرده‌اند
نوسفران و کهن آوازگان	پیشتر از جنبش این تازگان
دستکش عشق نه ما خورده‌ایم؟	پایگه عشق نه ما کرده‌ایم؟
هر دو به فتراک تو بر بسته‌اند	در دو جهان عیب و هنر بسته‌اند
مرغ زمین را ز تو به دانه‌ای	نیست جهانرا چو تو همخانه‌ای
بر سر اینمرغ چو سیمرغ باش	بگذر از این مرغ طبیعت خراش
زیر تو پر دارد و بالای تست	مرغ قفس پر که مسیحای تست
یا قفس خویش بدو کن رها	یا ز قفس چنگل او کن جدا
در پر خویشت بحمایت برد	تا بنه چون سوی ولایت برد
لوح تر از تو بشویند پاک	چون گذری زین دو سه دهلیز خاک
محرم اسرار الهی شوی	ختم سپیدی و سیاهی شوی
اهل شوی در حرم کبریا	سهل شوی بر قدم انبیا
نیم ره یکنفس دل شدست	راه دو عالم که دو منزل شدست
کعبه جان در حرم دل نهاد	آنکه اساس تو بر این گل نهاد
گرد گلیم سیه تن مگیر	نقش قبول از دل روشن پذیر
رنگرز جامه مس کیمیاست	سرمه کش دیده نرگس صباست
هم دل و هم دل که سخن با دلست	تن چه بود ریزش مثنی گلست
خواجه عقل و ملک جان شوی	بنده دل باش که سلطان شوی
نافه صفت تن بدرشتی سپار	نرمی دل میطلبی نیفه‌وار
حکم بر ابریشم بادامه نیست	ایکه ترابه ز خشن جامه نیست
رقش از آن نامزد دوستیست	خوبی آهو ز خشن پوستیست
گردد پر کنده چو پو شد حریر	مشک بود در خشن آرام گیر

ور گهری با صدف سنگ ساز	گر شکری با نفس تنگ ساز
گه چو سحر زخمه گه آه باش	گاه چو شب نعل سحرگاه باش
هر چه عنا بیش عنایت فزون	بار عنا کش به شب قیرگون
بیشتر از راه عنائی رسید	ز اهل وفا هر که بجائی رسید
وانچه ترا عافیت آید بلاست	نزل بلا عافیت انبیاست
تلخی می مایه شیرینست	زخم بلا مرهم خودبینیست
خازنی راحتها رنج راست	حارسی اذرها گنج راست
شمع شو از خوردن خود شاد باش	سرو شو از بند خود آزاد باش
در عقب رنج رسی راحتست	رنج ز فریاد بری ساحتست
تا نگشاید گرهی دیگریت	چرخ نبندد گرهی بر سرت
شحنه غم پیش رو شادیست	در سفری کان ره آزادیست

داستان سگ و صیاد و روباه

بادیه پیمای و مراحل گزین	صید گری بود عجب تیز بین
سایه خورشید بر آهو گرفت	شیر سگی داشت که چون پو گرفت
گور ز دندان گوزن افکنش	سهم زده کرگدن از گردنش
چند شبانروز به کار آمده	در سفرش مونس و یار آمده
پاس شب و روزی روزش بدو	بود دل مهر فروزش بدو
مرد بر آندل که جگر گربه خورد	گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد
پای سگی را سر شیری بهاست	گفت در اینره که میانجی قضاست
هم جگر خویش به دندان گرفت	گرچه در آن غم دلش از جان گرفت

هر جو صبرش درمی سود کرد	صابریی کان نه به او بود کرد
گفت صبوری مکن ای ناصبور	طنزکنان روبهی آمد ز دور
باد بقای تو گر آن سگ نماند	میشنوم کان به هنر تک نماند
تیز تکی کرد و عدم گیر شد	دی که ز پیش تو به نخجیر شد
تا دو مهت بس بود ای شیر مرد	اینکه سگ امروز شکار تو کرد
مغز تو خور پوست به درویش ده	خیز و کبابی به دل خوش ده
روبه فربه نخوری بیش ازین	چرب خورش بود ترا پیش ازین
رست مزاج تو ز صفرای ما	ایمنی از روغن اعضای ما
غم نخوری این چه جگر خواراست	دروی ازو این چه وفاداریست
این غم یکروزه برای منست	صید گرش گفت شب آبستنت
شادی و غم هر دو ندارد درنگ	شاد بر آنم که درین دیر تنگ
هست درین قالب گردندگی	اینهمه میری و همه بندگی
راحت و محنت به گذشتن درند	انجم و افلاک به گشتن درند
کامدن غم سبب خرمیست	شاد دلم زانکه دل من غمیست
گرگ نیم جامه نخواهم درید	گرگ مرا حالت یوسف رسید
با چو تو صیدی به من آرند باز	گر ستدندش ز من ای حيله ساز
گشت سگ از پرده گرد آشکار	او به سخن در که برآمد غبار
نیفه روباه به دندان گرفت	آمد و گردش دو سه جولان گرفت
روبه داند که چو شیر آدمم	گفت بدین خرده که دیر آدمم
کنده روباه یقین تو شد	طوق من آویزش دین تو شد
خاتم کارش به سعادت کشد	هر که یقینش به ارادت کشد
نیست مبارکتر ازین منزلی	راه یقین جوی ز هر حاصلی

سنگ بپندار یقین زر شود	پای به رفتار یقین سر شود
گرد ز دریا نم از آتش برار	گر قدمت شد به یقین استوار
بر کرم الزوق علی الله نوشت	هر که یقین را به توکل سرشت
هر چه به پیش آمدش از پس نشد	پشه خوان و مگس کس نشد
کار خدا کن غم روزی مخور	روزی تو باز نگردد ز در
روزی ازو خواه که روزی ده اوست	بر در او رو که از اینان به اوست
هیچکسی بیغرضی وا نگشت	از من و تو هر که بدان درگذشت
ما همه پائیم گر ایشان سرند	اهل یقین طایفه دیگرند
رنگ عسل بر می ناب افکنند	چون سر سجاده بر آب افکنند
روزی صد ساله چه باید نهاد	عمر چو یکروزه قرارت نداد
قسمت روزی به ازل ساختند	صورت ما را که عمل ساختند
آن خوری اینجا که ترا داده اند	روزی از آنجاست فرستاده اند
بیشتر از روزی خود کس نخورد	گرچه در این راه بسی جهد کرد
روزی و دولت نفزاید به جهد	جهد بدین کن که بر اینست عهد
جهد تو میباید و توفیق نیز	تا شوی از جمله عالم عزیز
گرمی توفیق به چیزیش کرد	جهد نظامی نفسی بود سرد

مقاله هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

نازکشت هم فلک و هم زمین	ای به زمین بر چو فلک نازنین
برتر از آن شد که تو پنداشتی	کار تو زانجا که خبر داشتی
شیر نخوردی که شکر خورده ای	اول از آن دایه که پرورده ای

نیکوئی افزون تر ازین چون بود	نیکوئیت باید کافزون بود
نغز نگاربت نگاریده‌اند	کز سر آن خامه که خاریده‌اند
گوهر تن بر کمرت بسته‌اند	رشته جان بر جگرت بسته‌اند
آهوی فربه ندود با نزار	به که ضعیفی که درین مرغزار
مرغ علف خواره دام تواند	جانورانی که غلام تواند
کم خور و کم گوی و کم آزار باش	چون تو همائی شرف کار باش
بر سر کاریست در این کارگاه	هر که تو بینی ز سپید و سیاه
بلبل گنجست به ویرانه در	جغد که شومست به افسانه در
در خور تن قیمت جانیش هست	هر که در این پرده نشانیش هست
چون تو همه گوهری عالمند	گرچه ز بحر توبه گوهر کمند
رنج به قدر دیتش چشم دار	بیش و کمی را که کشی در شمار
در بد و نیک آینه‌دار تواند	نیک و بد ملک به کار تواند
پرده‌دری پرده درندت چو ماه	کفش دهی باز دهندت کلاه
تا چو شبت نام بود پرده‌دار	خیز و مکن پرده‌دری صبح‌وار
وان تو این پرده زنبورست	پرده زنبور گل سوریست
در دهن این تنه عنکبوت	چند پری چون مگس از بهر قوت
راز تو در پرده نهان داشتند	پردگیانی که جهان داشتند
لاجرم از پرده برون آمدی	از ره این پرده فزون آمدی
هر چه نه در پرده سماعش مکن	دل که نه در پرده وداعش مکن
بر سرت این پرده به بازی نیست	شعبده بازی که در این پرده هست
خارج از این پرده نوائی مزین	دست جز این پرده به جائی مزین
خلوتی پرده اسرار شو	بشنو از این پرده و بیدار شو

چونکه چهل روز به زندان کنی	جسمت را پاکتر از جان کنی
یوسف ازین روی به زندان نشست	مرد به زندان شرف آرد به دست
جز به ریاضت نتوان یافتن	قدر دل و پایه جان یافتن
زر طبیعت به ریاضت بر آر	سیم طبایع به ریاضت سپار
کت به کسی درکشد این ناکسی	تا ز ریاضت به مقامی رسی
سکه اخلاص به نامت شود	توسنی طبع چو رامت شود
قصه آهنگر و عطار شد	عقل و طبیعت که ترا یار شد
وان ز نفس غالیه بویت کند	کاین ز تیش آینه رویت کند
در قفص مرغ حیات اندکیست	در بنه طبع نجات اندکیست
قافله سالار سعادت بود	هر چه خلاف آمد عادت بود
ترک هوا قوت پیغمبر است	سر ز هوا تافتن از سرور است
کفش بیاور که بهشت آن تست	گر نفسی نفس به فرمان تست
بنده دین باش نه مزدور دیو	از جرس نفس برآور غریو
تا رهی ازکش مکش رستخیز	در حرم دین به حمایت گریز
بوی نبی شحنه بو طالب است	زاتش دوزخ که چنان غالب است
درع پناهنده روشن دلان	هست حقیقت نظر مقبلان

داستان فریدون با آهو

رفت فریدون به تماشا برون	صبحدمی با دو سه اهل درون
آهوکی دید فریدون شکار	چون به شکار آمد در مرغزار
چشم و سرینی به شفاعت گری	گردن و گوشه ز خصومت بری

از نظر شاه برون رسته بود	گفتی از آنجا که نظر جسته بود
کش همگی بسته آن قید شد	شاه بدان صید چنان صید شد
پشت کمان چون شکمش نرم کرد	رخش برو چون جگرش گرم کرد
رخش بدان پویه به گردش نگشت	تیر بدان پایه ازو در گذشت
گفت به رخس آن تک دینت کجاست	گفت به تیر آن پر کینت کجاست
خرده آن خرد گیا خواره‌اید	هر دو درین باره نه پساره‌اید
هست نظرگاه تو این بی‌زبان	تیر زبان شد همه کای مرزبان
بر سر درع تو که پیکان زند	در کنف درع تو جولان زند
بر رق آهو کف خنیاگران	خوش نبود با نظر مهتران
تا شوی از داغ بلندان بلند	داغ بلندان طلب ای هوشمند
خدمت کردن شرف آدمیست	صورت خدمت صفت مردمیست
خدمتی از عهد پسندیده‌تر	نیست بر مردم صاحب نظر
تا نشوی عهدشکن جهدکن	دست وفا در کمر عهد کن
از سر تا دم کمری بیش نیست	گنج نشین مار که درویش نیست
کز سر خدمت همه تن شد کمر	از پی آن گشت فلک تاج سر
در ره خدمت کمری می‌کشد	هر که زمام هنری می‌کشد
از کمر خدمت زنبور یافت	شمع که او خواجگی نور یافت
از پی خدمت چه کمر بسته‌ای	خیز نظامی که نه بر بسته‌ای

مقاله هشتم در بیان آفرینش

کاب نخوردند ز دریای جود

پیشتر از پیشتران وجود

در ره این خاک غباری نبود	در کف این ملک یساری نبود
لعبتی از پرده به در نامده	وعده تاریخ به سر نامده
جان و تن آمیزش هستی نداشت	روز و شب آویزش پستی نداشت
کن مکن عدل نه پیدا هنوز	کشمکش جور در اعضا هنوز
قطره‌ای افکند ز دریای خویش	فیض کرم کرد مواسای خویش
گشت روان این فلک آبگون	حالی از آن قطره که آمد برون
جوهر تو ز آن عرض آمیختند	زاب روان گرد برانگیختند
باشد برخاسته گردی ز راه	چونکه تو برخیزی ازین کارگاه
نقش تو بیصورت و جان بیتو بود	ای خنک آتشب که جهان بیتو بود
گوش زمین رسته ازین گفتگوی	چشم فلک فارغ ازین جستجوی
شکر بسی داشت وجود از عدم	تا تو درین ره نهادهای قدم
نامیه عنین و طبیعت عزب	فارغ از آبستتیت روز و شب
خاک سراسیمه غباری نداشت	باغ جهان زحمت خاری نداشت
از ورم رگ زدنت رسته بود	طالع جوزا که کمر بسته بود
طشت تو رسواش نکردی چنین	مه که سیه‌روی شدی در زمین
شهر هاروت به بابل نریخت	زهره هنوز آب درین گل نریخت
توبه کنار و غم تو در میان	از تو مجرد زمی و آسمان
گنبد پیروزه پر آوازه گشت	تا به تو طغرای جهان تازه گشت
کوکبه مهد کواکب شکست	از بدی چشم تو کوکب نرست
تا تو نکردیش تعرف گری	بود مه و سال ز گردش بری
زین نفسی چند خلل ناک شد	روی جهان کاینه پاک شد
صادق و کاذب تو نهادیش نام	مشعله صبح تو بردی به شام

خاک زمین در دهن آسمان	تا که چرا پیش تو بندد میان
بر فلکت میوه جان گفته‌اند	میشنوش کان به زبان گفته‌اند
تاج تو افسوس که از سر بهست	جل از سگ و توبره از خر بهست
لاف بسی شد که درین لافگاه	بر تو جهانی بجوی خاک راه
خود تو کفی خاک به جانی دهی	یک جو کهگل به جهانی دهی
ای ز تو بالای زمین زیر رنج	جای تو هم زیر زمین به چو گنج
روغن مغز تو که سیمابست	سرد بدین فندق سنجابست
تات چو فندق نکند خانه تنگ	بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از قاقم و قندز جداست	این دله پیسه پلنگ ازدهاست
گربه نه‌ای دست درازی مکن	با دله ده دله بازی مکن
شیر تنید است درین ره لعاب	سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوه آبی دهد	تا نفریبی که سرابی دهد
تیز مران کاب فلک دیده‌ای	آب دهن خور که نمک دیده‌ای
تا نشوی تشنه به تدبیر باش	سوخته خرمن چو تباشیر باش
یوسف تو تا ز بر چاه بود	مصر الهیش نظرگاه بود
زرد رخ از چرخ کبود آمدی	چونکه درین چاه فرود آمدی
اینهمه صفرای تو بر روی زرد	سرکه ابروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صد ساله بود	سرکه ده ساله بر ابرو چه سود
خون پدر دیده درین هفتخوان	آب مریز از پی این هفت نان
آتش در خرمن خود میزنی	دولت خود را به لگد میزنی
می‌تک و می‌تاز که میدان تراست	کار بفرمای که فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی جام گیر	خوشخور و خوشخسب و خوش آرام

گیر

هم به تو بر سخت جفا کرده‌اند	زان رسنت سست رها کرده‌اند
لنگ شده پای و میان گشته کوز	سوخته روغن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی	روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان	ای سبک آنگاه نباشی گران؟
گر بخورش بیش کسی زیستی	هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کمست از پی آن پر بهاست	قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت نگر	بیش خور و بیش جراحی نگر
عقل تو با خورد چه بازار داشت	حرص ترا بر سر اینکار داشت
حرص تو از فتنه بود ناشکیب	بگذر ازین ابله زیرک فریب
حرص تو را عقل بدان داده‌اند	کان نخوری کت نفرستاده‌اند
ترسم ازین پیشه که پیشت کند	رنگ پذیرنده خویشت کند
هر به دو نیکی که درین محضرنند	رنگ پذیرنده یکدیگرنند

داستان میوه فروش و روباه

میوه فروشی که یمن جاش بود	روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی	کلبه بقال نگه داشتی
کیسه‌بری چند شگرفی نمود	هیچ شگرفیش نمی‌کرد سود
دیده به هم زد چو شتابش گرفت	خفت و به خفتن رگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید	خواب در او آمد و سر درکشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد	آمد و از کیسه غنیمت ببرد

هر که در این راه کند خوابگاه
یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه گه خفتن است
وقت به ترک همگی گفتن است

مقاله نهم در تک مونات دنیوی

ای ز شب وصل گرانمایه تر
وز علم صبح سبک سایه تر
سایه صفت چند نشینی به غم
خیز که بر پای نکوتر علم
چون ملکان عزم شد آمد کنند
نقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن
زین به نوا تر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست
توشه فردای خود اکنون فرست
خانه زنبور پر از انگبین
از پی آنست که شد پیش بین
مور که مردانه صفی می کشد
از پی فردا علفی می کشد
هر که جهان خواهد کاسانخورد
تابستان برگ زمستان خورد
جز من و تو هر که در این طاعتند
صیرفی گوهر یکساعتند
همت کس عاقبت اندیش نیست
بینش کس تا نفسی بیش نیست
منزل ما کز فلکش بیش نیست
منزلت عاقبت اندیش نیست
نیست بهر نوع که بینم بسی
عاقبت اندیشتر از ما کسی
کامه وقت ارچه ز جان خوشترست
عاقبت اندیشی ازان خوشترست
ما که ز صاحب خبران دلیم
گوهرییم ار چه ز کان کلیم
ز آمدنی آمده ما را اثر
وز شدنیها شده صاحب نظر
خوانده به جان ریزه اندیشناک
کس نه بدین داغ تو بودی و من
ابجد نه مکتب ازین لوح خاک
نوبر این باغ تو بودی و من

خاک تو آنروز که می‌بیختند	از پی معجون دل آمیختند
خاک تو آمیخته رنجهاست	در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک به واجب شناس	خاکسپاسی بکن ای ناسپاس
منزل خود بین که کدامست راه	وامدن و رفتن از این جایگاه
زامدن این سفرت رای چیست	باز شدن حکمت از اینجای چیست
اول کاین ملک بنامت نبود	وین ده ویرانه مقامت نبود
فر همای حملی داشتی	اوج هوای ازلی داشتی
گرچه پر عشق تو غایت نداشت	راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی	سایه بر این آب و گل انداختی
باز چو تنگ آیی ازین تنگنای	دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی از هر کسی	بر سر آن نیز نمایی بسی
جز بتردد سر و کاریت نیست	بر سر یک رشته فراریت نیست
مفلس بخشنده توئی گاه جود	تازه دیرینه توئی در وجود
بگذر از این مادر فرزند کش	آنچه پدر گفت بدان دار هش
در پدر خود نگر ای ساده مرد	سنت او گیر و نگر تا چه کرد
منتظر راحت نتوان نشست	کان به چنین عمر نیاید بدست
گر نفسی طبع نواز آمدی	عمر به بازی شده باز آمدی
غم خور و بنگر ز کدامین گلی	شاد نشسته به کدامین دلی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش	آن نه منم وان نه تو آزاد باش
ما ز پی رنج پدید آمدیم	نز جهت گفت و شنید آمدیم
تا ستد و داد جهانی که هست	راست نداریم به جانی که هست
زامدنت رنگ چرا چون میست	کامدنی را شدنی در پیست

تا کی و تا کی بود این روزگار	وامدن و رفتن بی اختیار
شک نه در آنشد که عدم هیچ نیست	شک به وجودست که هم هیچ نیست
تیز مپر چون به درنگ آمدی	زود مرو دیر به چنگ آمدی
وقت بیاید که روا رو زنند	سکه ما بر درمی نو زنند
تازه کنند این گل افکنده را	باز هم آرند پراکنده را
ای که از امروز نه‌ای شرمسار	آخر از آنروز یکی شرم دار
اینهمه محنت که فراییش ماست	اینست صبورا که دل ریش ماست
مرکب این بادیه دینست و بس	چاره این کار همین است و بس
سختی ره بین و مشو سست ران	سست گمانی مکن ای سخت جان
آینه جهد فرا پیش دار	درنگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود دار و قبول از خدای	جمله ز تسلیم قدر در میای

داستان زاهد توبه شکن

مسجدی بسته آفات شد	معتکف کوی خرابات شد
می به دهن برد و چو می می گریست	کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام گرد	دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا رهنز اوقات بود	خانه اصلیم خرابات بود
طالع بد بود و بد اختر شدم	نامزد کوی قلندر شدم
چشم ادب زیر نقاب از منست	کوی خرابات خراب از منست
تنگ جهان بر من مهجور باد	گرد من ازدامن من دور باد
گر نه قضا بود من و لات کی	مسجدی و کوی خرابات کی

گفت جوابی که در آن پرده بود	همت از آنجا که نظر کرده بود
چون تو قضا را بجوی صد هزار	کاین روش از راه قضا دور دار
آنگه ازین شیوه حدیثی بگویی	بر در عذر آی و گنه را بشوی
ورنه خود آیند و اسیرت برند	چون تو روی عذر پذیرت برند
نیشکر سبز تو افلاک بس	سبزه چریدن ز سر خاک بس
اندکی از بهر عدم توشه کن	تا نبرد خوابت ازو گوشه کن
زنده و مرده به یکی خواب در	خوش نبود دیده به خواب در
چهره نهان کرد به زیر نقاب	دین که ترا دید چنین مست خواب
همسر اینجا چه شوی پای بست	خیز نظامی که ملک بر نشست

مقاله دهم در نمودار آخرالزمان

وی ز می آسوده تر اینجور چند	ای فلک آهسته تر این دور چند
آخر برداشت فرو داشتیست	از پس هر شامگهی چاشتیست
زلزله الساعه شی عظیم	در طبقات زمی افکنده بیم
حلقه زنجیر فلک را بسود	شیفتن خاک سیاست نمود
شیفته زنجیر فراهم گسست	باد تن شیفته درهم شکست
باز گشاید کمر آسمان	با که گرو بست زمین کز میان
چرخ ز چوگان ز می از گوی رست	شام ز رنگ و سحر از بوی رست
چرخ میان بسته کمین میزند	خاک در چرخ برین میزند
یک به یک اندام زمین بر گشاد	حادثه چرخ کمین بر گشاد
مهره گل رشته بخواهد برید	بیر فلک خرقه بخواهد درید

چرخ به زیر آید و یکتا شود	چرخ زنان خاک به بالا شود
رسته شود هر دو سر از درد ما	پاک شود هر دو ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود	هم زمی از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را	چند پرستند کفی خاک را
مار صفت شد فلک حلقه‌وار	خاک خورد مار سرانجام کار
ای جگر خاک به خون از شما	کیست در این خاک برون از شما
خاک در این خنبره غم چراست	رنگ خمش ازرق ماتم چراست
گر بتوانید کمین ساختن	این گل ازین خم به در انداختن
دامن ازین خنبره دودناک	پاک بشوئید به هفت آب و خاک
خرقه انجم ز فلک برکشید	خط خرابی به جهان درکشید
بر سر خاک از فلک تیز گشت	واقعہ تیز بخواید گذشت
تعبیه‌ای را که درو کارهاست	جنیش افلاک نمودارهاست
سر بجهد چونکه بخواید شکست	وینجهش امروز درینخاک هست
دشمن تست این صدف مشک رنگ	دیده پر از گوهر و دل پر نهنگ
این نه صدف گوهر دریائیس	وین نه گهر معدن بینائیس
هر که در او دید دماغش فسرد	دیده چو افعی به زمرد سپرد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست	دیده هزارست و بصر هیچ نیست
راه عدم را نپسندیده‌ای	زانکه به چشم دگران دیده‌ای
پایت را درد سری میرسان	ره نتوان رفت به پای کسان
گر به فلک برشود از زر و زور	گور بود بهره بهرام گور
در نتوان بستن ازین کوی در	بر نتوان کردن ازین بام سر
باش درین خانه زندانیان	روزن و دربسته چو بحرانیان

چند حدیث فلک و یاد او	خاک تهی بر سر پر باد او
از فلک و راه مجره اش مرنج	کاهکشی را به یکی جومسنج
بر پر از این گنبد دولاب رنگ	تا رهی از گردش پرگار تنگ
وهم که باریکترین رشته ایست	زین ره باریک خجل گشته ایست
عاجزی و هم خجل روی بین	موی به موی این ره چون موی بین
بر سر موئی سر موئی مگیر	ورنه برون آی چو موی از خمیر
چون به ازین مایه به دست آوری	بد بود اینجا که نشست آوری
پشته این گل چو وفادار نیست	روی بدو مصلحت کار نیست
هر علمی جای افکندگیست	هر کمر آلوده صد بندگیست
هر هنری طعنه شهری درو	هر شکری زحمت زهری درو
آتش صبحی که در این مطبخست	نیم شراری ز تف دوزخست
مه که چراغ فلکی شد تنش	هست ز دریوزه خور روغنش
ابر که جانداروی پژمردگیست	هم قدری بلغم افسردگیست
آب که آسایش جانها دروست	کشتی داند چه زیانها در اوست
خانه پر عیب شد این کارگاه	خود نکنی هیچ به عیبش نگاه
چشم فرو بسته ای از عیب خویش	عیب کسان را شده آینه پیش
عیب نویسی مکن آینه وار	تا نشوی از نفسی عیب دار
یا به درافکن از جیب خویش	یا بشکن آینه عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز	صورت خود بین و درو عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست	عیب مبین تا هنر آری بدست
می نتوان یافت به شب در چراغ؟	در قفس روز تواندید زاغ؟
در پر طاوس که زر پیکرست	سرزنش پای کجا درخورست

زاغ که او را همه تن شد سیاه

دیده سپیدست درو کن نگاه

داستان عیسی

پای مسیحا که جهان می‌نیشست	بر سر بازارچه‌ای میگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده دید	یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی نظار	بر صفت کرکس مردار خوار
گفت یکی وحشت این در دماغ	تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصلست	کوری چشمست و بلای دلست
هر کس ازان پرده نوائی نمود	بر سر آن جیفه جفائی نمود
چون به سخن نوبت عیسی رسید	عیب رها کرد و به معنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست	در بسپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید	زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش	دیده فرو کن به گریبان خویش
آینه روزی که بگیری به دست	خود شکن آتروز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار	تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنگ رشته‌اند	زان بتو نه پرده فروهشته‌اند
چیست درین حلقه انگشتری	کان نبود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش	گر نه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه	چیست جهان دود زده میوهی
جمله دنیا ز کهن تا به نو	چون گذرندست نیرزد دو جو
انده دنیا مخور ای خواجه خیز	ور تو خوری بخش نظامی بریز

مقاله یازدهم در بیوفائی دنیا

زانکه وفا نیست درین تخته نرد	خیز و بساط فلکی درنورد
خصلت انصاف ز خصلش مجوی	نقش مراد از در وصلش مجوی
بار دین موج گشادن که چه	پای درین بحر نهادن که چه
گفت شبت خوش که مرا جا خوشست	باز به بط گفت که صحرا خوشست
خون تو در گردن کالای تست	ای که درین کشتی غم جای تست
نان ندهد تا که به آبت دهد	بار درافکن که عذابت دهد
مغز وفا نیست درین استخوان	کنج امان نیست در این خاکدان
پای ز انباری او بازکش	نیست یکی ذره جهان نازکش
کاسه آلوده و خوان تهیست	آنچه بر این مائده خر گهیست
هر که بدو گفت زبانش بسوخت	هر که درو دید دهانش بدوخت
هیچ نه در کاسه و چندین مگس	هیچ نه در محمل و چندین جرس
کاسه سر حلقه انگشت کرد	هر که ازین کاسه یک انگشت خورد
فتنه اندیشه و غوغای خواب	نیست همه ساله درین ده صواب
باز گذار این ده ویرانه را	خلوت خود ساز عدم خانه را
خانه فروشی به زن آخر چه سود	روزن این خانه رها کن به دود
نز شکم خود به در آورده‌ای	دست به عالم چه در آورده‌ای
دور شو از دور و مسلم بزی	خط به جهان درکش و بیغم بزی
برگ ره و توشه منزل بساز	راه تو دور آمد و منزل دراز
دوزخ محرور کش تشنه خوار	خاصه درین بادیه دیو سار
چشمه خورشید نمکدان اوست	کاب جگر چشمه حیوان اوست

شوره او بی‌نمکان را شراب	شور نمک دیده درو چون کباب
آب نه و زین نمک آبگون	زهره دل آب و دل زهره خون
ره که دل از دیدن او خون شود	قافله طبع درو چون شود
در رتف این بادیه دیو لاش	خانه دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بایده با طبع ساخت	چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
تا چکنی این گل دوزخ سرشت	خیز و بده دوزخ و بستان بهشت
تا شود این هیکل خاکی غبار	پای به پایت سپرد روزگار
عاقبت چونکه به مردم کند	دست به دستت ز میان گم کند
چونکه سوی خاک بود بازگشت	بر سر این خاک چه باید گذشت
زیر کف پای کسی را مسای	کو چو تو سودست بسی زیر پای
کس به جهان در ز جهان جان نبرد	هیچکس این رقعہ به پایان نبرد
پای منه بر سر این خار خیز	خویشتن از خار نگه دار خیز
آنچه مقام تو نباشد مقیم	بیمگهی شد چه کنی جای بیم
منزل فانیسست قرارش مبین	باد خزانیسست بهارش مبین

داستان مبد صاحب نظر

مبدی از کشور هندوستان	رهگذری کرد سوی بوستان
مرحله‌ای دید منقش رباط	مملکتی یافت مزور بساط
غنچه به خون بسته چو گردون کمر	لاله کم عمر ز خود بی‌خبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ	وز شکر آمیخته می تنگ تنگ

بید به لرزه شده بر جان خویش	گل چو سپر خسته پیکان خویش
دیده نرگس درم دامتش	زلف بنفشه رسن گردنش
یک نفسه لاله و یک روزه گل	لاله گهر سوده و فیروزه گل
کس نفسی عاقبت اندیش نه	مهلت کس تا نفسی بیش نه
بعد مهی چند بدان سو گذشت	پیر چو زان روضه مینو گذشت
نالہ مشتی زغن و زاغ دید	زان گل و بلبل که در آن باغ دید
قیصر آن قصر شده در کنشت	دوزخی افتاد بجای بهشت
دسته گل پشته خاری شده	سبزه به تحلیل به خاری شده
بر همه خندید و به خود برگریست	پیر در آن تیز روان بنگریست
هیچ ندارد سر پابندگی	گفت بهنگام نمایندگی
عاقبتش سر به خرابی کشد	هر چه سر از خاکی و آبی کشد
جز بخرابی شدنم روی نیست	به ز خرابی چو دگر کوی نیست
عارف خود گشت و خدا را شناخت	چون نظر از بینش توفیق ساخت
تا به عدم سوی گهر باز شد	صیرفی گوهر آن راز شد
چشمه‌ای و قطره ابریت نیست	ای که مسلمانی و گبریت نیست
ترک جهانگوی و جهان‌گو مباش	کمتر ازان موبد هندو مباش
سر به کلاه و کمر افراختن	چند چو گل خیره‌سری ساختن
کو کمر خویش به خون تو بست	خیز و رها کن کمر گل ز دست
هر دو گروه کن به خرابات عشق	هست کلاه و کمر آفات عشق
گه کمرت بندگی دل دهد	گه کلہت خواجگی گل دهد
یا چو نظامی ز نظامی رهی	کوش کزین خواجه غلامی رهی

مقاله دوازدهم در وداع منزل خاک

از پس دامن فکن این دام را	خیز ووداعی بکن ایام را
خوشتر ازین حجره دری باز کن	مملکتی بهتر ازین ساز کن
نال و اشکی به ره آورد بر	چون دل و چشمت به ره آورد سر
لاف ولی نعمتی دل زنی	تا به یکی نم که برین گل زنی
ورنه میفکن دبه در پای پیل	گر شتری رقص کن اندر رحیل
جز به عدم رای زدن روی نیست	چونکه ترا محرم یک موی نیست
با که نشینی که حریفان شدند	طبع نوازان و ظریفان شدند
با تن تنها که حریفی کند	گرچه بسی طبع لطیفی کند
روشنی آب درین تیره خاک	به که بجوید دل پرهیزناک
تفرقه کن حاصل معلوم خویش	تا نرسد تفرقه راه پیش
کز سبکی زود به منزل رسی	رخت رها کن که گران رو کسی
تا تو درین خاک چه حاصل کنی	بر فلک آی ار طلب دل کنی
رخنه کنش تا به در افتی به راه	چون شده‌ای بسته این دامگاه
ره ندهد تا نکنندش دو نیم	کاین خط پیوسته بهم در چو میم
از خط این دایره در خط مباش	زخمه گه چرخ منقط مباش
از خط این دایره بیرون شوی	گر ز خط روز و شب افزون شوی
پای منه در طلب هیچکار	تا نکنی جای قدم استوار
رخنه بیرون شدنش کن درست	در همه کاری که گرائی نخست
خویشتن از چاه نگهداشتن	شرط بود دیده به ره داشتن
تا بودت فرصت راه گریز	رخنه کن این خانه سیلاب ریز

خانه دو سوراخ به واجب گزید	روبه یک فن نفس سگ شنید
دوده این گنبد روباه گیر	واگهیش نه که شود راه گیر
غافل از خود که ز خود غافل	این چه نشاطست کزو خوشدلی
تنگدل آیی و شوی باز جای	عهد چنان شد که درین تنگنای
جان تو از عهده کی آید برون	گر شکنی عهد الهی کنون
بر دو جهان زن که جهان دیده‌ای	راه چنان رو که ز جان دیده‌ای
پس منگر تا نشوی سایه ترس	زیر مبین تا نشوی پایه ترس
آب ز چشم آر که ره بی نمست	توشه ز دین بر که عمارت کمست
با زره و با زرهان خاک را	هم به صدف ده گهر پاک را
دست قوی تر ز تو بسیار کشت	دور فلک چون تو بسی یار کشت
تاش زمانی به زمین افکنی	بوالعجبی ساز درین دشمنی
از سپر و تیغ وی اندیشه نیست	او که درین پایه هنر پیشه نیست
با کشش عشق تو هیچست هیچ	مار مخوان کاین رسن پیچ پیچ
کش بیکی باد توانی شکست	در غم این شیشه چه باید نشست
دشمن خود را به شکر کشته‌اند	سیم کشان کانش زر کشته‌اند
دشمن خود را به گلی کش چو روز	تا بتوان از دل دانش فروز

داستان دو حکیم متنازع

شد سخنی چند ز بیگانگی	با دو حکیم از سر همخانگی
ملک یکی بود و دوی برتافت	لاف منی بود و توی برتافت
سر دو نباید که یکی بدروند	حق دو نشاید که یکی بشنوند

بزم دو جمشید مقامی که دید	جای دو شمشیر نیامی که دید
کز دو یکی خاص کند خانه را	در طمع آن بود دو فرزانه را
خانه ز پرداختن آیین گرفت	چون عصبیت کمر کین گرفت
خانه فروشانه طلائی زدند	هر دو به شبگیر نوائی زدند
ساخته خویش دو شربت خوردند	کز سر ناساختگی بگذرند
شربت زهر که هلاهل ترست	تا که درین پایه قوی دل ترست
جان دو صورت به یک تن دهند	ملک دو حکمت به یکی فن دهند
کز عفتی سنگ سیه را گداخت	خصم نخستین قدری زهر ساخت
زهر مدانش که به از شکرست	داد بدو کین می جان پرورست
زهر به یاد شکر آسان بخورد	شربت او را ستد آن شیر مرد
رهگذر زهر به تریاک بست	نوش گیا پخت و بدو درنشست
شمع صفت باز به مجلس شتافت	سوخت چو پروانه و پر باز یافت
خواند فسونی و بر آن گل دمید	از چمن باغ یکی گل بچید
آن گل پر کار تر از زهر او	داد به دشمن ز پی قهر او
ترس بر او چیره شد و جان بداد	دشمن از آن گل که فسونخوان بداد
وین به یکی گل ز توهم بمرد	آن بعلاج از تن خود زهر برد
قطره‌ای از خون دل آدمیست	هر گل رنگین که به باغ زمیست
خانه غم دان که نگارش توئی	باغ زمانه که بهارش توئی
خاک برین آب معلق نشان	سنگ درین خاک مطبق نشان
بر پر ازین خاک و خرابات او	بگذر ازین آب و خیالات او
مه خور و خورشید شکن چون کسوف	بر مه و خورشید میاور وقوف
غول ره عشق خلیل اللهست	کین مه زرین که درین خرگهست

چرخ از آن روز بدین روز کرد	روز ترا صبح جگرسوز کرد
روزی از اینروز به روز آوری	گر دل خورشید فروز آوری
بستری این لوح سیاه و سفید	اشک فشان نا به گلاب امید
چرب ترازوی قیامت شوی	تا چو عمل سنج سلامت شوی
راست کند عدل ترازوت را	دین که قوی دارد بازوت را
در غم دنیا غم دنیا نخورد	هیچ هنرپیشه آزاد مرد
دین به نظامی ده و دنیا ترا	چونکه به دنیاست تمنا ترا

مقاله سیزدهم در نگویش جهان

تا نفریبی به جوان رنگیش	پیری عالم نگر و تنگیش
دسته گل مینگری واتشست	بر کف این پیر که برنا وشست
قبله صلیبست نمازش مبر	چشمه سرابست فریش مخور
گر همه مستند تو باری نه‌ای	زین همه گل بر سر خاری نه‌ای
آن بری از خانه که آورده‌ای	چون ببری زانچه طمع کرده‌ای
بی درمان جان به سلامت برند	چون بنه در بحر قیامت برند
کانچه دهند از تو ستانند باز	خواه بنه مایه و خواهی به باز
کاین بدهد حالی بستاند آن	خانه داد و ستدست این جهان
باز یکی کرم بریشم خورست	گرچه یکی کرم بریش گurst
تا چو چراغ از گل خود بر خوری	شمع کن این زرد گل جعفری
زر بکن شش سری گو مباحش	تن بشکن نه دری گو مباحش
تات نخوانند چو گل زرپرست	پای کرم بر سر زر نه دست

آن زر و زرنیخ به نسبت یکیست	زر که بر او سکه مقصود نیست
در دم طاوس همان پیکرست	دوستی زر چو به سان زرست
پادشهان بیشتر آهنگرند	سکه زر چون که به آهن برند
از سر آن رخنه فروشد به چاه	ساخت ازو همت قارون کلاه
بارگیت شد چو نهی زیر پای	بار توشد تاش سر تست جای
ناستدن بهتر از آن دادنست	دادن زر گر همه جان دادنست
در شدن آسایش جانت دهد	در ستن حرص جهانست دهد
بهر از آن نیست که نستانیش	آنکه ستانی و بیفشانیست
چونبختوری میوه صفرا برست	زر چو نهی روغن صفرا گرسست
بیخبران مغربیش خوانده‌اند	زر که ز مشرق به در افشاندند
مشرق و اهلش به سخا روشنند	مغرب و آن قوم سخا دشمنند
مغربی شام ستاند به وام	هرچه دهد مشرقی صبح بام
نایب دست همه مرغان پرست	والی جان همه کانه‌ها زرست
راست برآید به ترازوی عشق	آن زر رومی که به سنگ دمشق
خاک برو کن که فریبده است	گرچه فروزنده و زینده است
وافت این غول ز راهش نبرد	کیست که این دزد کلاهش نبرد

داستان حاجی و صوفی

قاعده کعبه روان ساز کرد	کعبه روی عزم ره آغاز کرد
مبلغ یک بدره دینار داشت	زانچه فزون از غرض کار داشت
کاستن از عالم کوتاه گرد	گفت فلان صوفی آزاد مرد

در کس اگر نیست امانت دروست	در دلم آید که دیانت دروست
بدره دینار به صوفی سپرد	رفت و نهانیش فرا خانه برد
تا چو من آیم بمن آرایش باز	گفت نگهدار درین پرده راز
شیخ زر عاریه را برگرفت	خواجه ره بدیه را درگرفت
تا دل درویش در آن بند بود	یارب و زنهار که خود چند بود
یافتم آن گنج که میخواستم	گفت به زر کار خود آراستم
آنچه خدا داد بهستگی	زود خورم تا نکند بستگی
داد طرب داد شبی چند را	باز گشاد از گره آن بند را
بذل شکم کرد و شکم پیش داشت	جمله آن زر که بر خویش داشت
زلف بتان حلقه زنار کرد	دست بدان حقه دینار کرد
تنگدلی مانده و عذری فراخ	خرقه شیخانه شده شاخ شاخ
روغنی از بهر چراغش نماند	صید چنان خورد که داغش نماند
کرد بران هندوی خود ترکتاز	حاجی ما چون ز سفر گشت باز
گفت چه؟ گفتا زر، گفتا خموش	گفت بیاور بمن ای تیزهوش
از ده ویران که ستاند خراج	در کرم آویز و رها کن لجاج
مفلس و بدره ز کجا تا کجا	صرف شد آن بدره هوا در هوا
رخت به هندو نسپردست کس	غارتی از ترک نبردست کس
خردم از آن خرده که بر من نشست	رکنی تو رکن دلم را شکست
رفت و به صد گریه به پا ایستاد	مال به صد خنده به تاراج داد
کافر بودیم و مسلمان شدیم	گفت کرم کن که پشیمان شدیم
گر خلی رفت خطا بر منست	طبع جهان از خلل آبستنت
خیز که درویش بپایست خیز	تا کرمش گفت به صد رستخیز

سیم کشی کرد و از او درگذشت	سیم خدا چون به خدا بازگشت
هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ	ناصر خود شد که بدین در مپیچ
جز گرویدن گروهی نیستش	زو چه ستانم که جوی نیستش
میم مطوق الف کوفیست	آنچه از آنمال درین صوفیست
وانچه حرامست حلالتم کنم	گفت نخواهی که و بالت کنم
ز استن کوتاه و دست دراز	دست بدار ای چو فلک زرق ساز
معمدی بر سر این خاک نیست	هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست
یاره فغفور به سگبان مده	دین سره نقدیست به شیطان مده
مایه ز مفلس نتوان باز خواست	گر دهی ای خواجه غرامت تراست
دامن دین گیر و فرا گوشه رو	منزل عیبست هنر توشه رو
قافله محتشمان میزند	چرخ نه بر بیدرمان میزند
مفلسی از محتشمی بهترست	شحنه این راه چو غارتگرست
کافت زنبور ز شیرینیست	دیدم از آنجا که جهان بینیست
کز پس مرگش نخورد دام و دد	شیر مگر تلخ بدان گشت خود
مه ز تمامی طلبیدن شکست	شمع ز برخاستنی وا نشست
ایمن ازین راه ز ناداشتیست	باد که با خاک به گرگ آشتیست
کافت ماهی درم ماهیست	مرغ شمر را مگر آگاهیست
فاتحه پنج نماز تو شد	زر که ترازوی نیاز تو شد
تا چو نظامی نشوی پاکباز	پاک نگردی ز ره این نیاز

مقالت چهاردهم در نکوهش غفلت

ای شده خشنود به یکبارگی	چون خر و گاوی به علف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد	غافل از این دایره لاجورد
از پی صاحب خیرانست کار	بی خبرانرا چه غم از روزگار
بر سر کار آی چرا خفته ای	کار چنان کن که پذیرفته ای
مست چه خسی که کمین کرده اند	کارشناسان نه چنین کرده اند
برنگر این پشته غم پیش بین	درنگر و عاجزی خویش بین
عقل تو پیریست فراموش کار	تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا	نام که بردی که ستودی ترا
عقل مسیحاست ازو سر مکش	گر نه خری خر به وحل درمکش
یا بره عقل برو نور گیر	یا ز درش دامن خود دور گیر
مست مکن عقل ادب ساز را	طعمه گنجشک مکن باز را
می که حلال آمده در هر مقام	دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بود کاب تو در جام اوست	عقل شد آن چشمه که جان نام اوست
گرچه می اندوه جهان را برد	آن مخور ای خواجه که آنرا برد
می نمکی دان جگر آمیخته	بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور	کز همه چیزیت کند بی خبر
بی خبر آن مرد که چیزی چشید	کش قلم بی خری در کشید
میل کش چشم خیالات شو	کند نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش	الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پر افکنده باش	ورنه چو بی حرف سرافکنده باش

هیچ نداری چو الف مفلسی	چوف الف آراسته مجلسی
به که چو گل بی سر و پائی کنی	خار نه‌ای کاوج گرائی کنی
عمر نه‌ای سر به درازی مکش	طفل نه‌ای پای به بازی مکش
سایه شود بیش چو کم گشت نور	روز به آخر شد و خورشید دور
سایه هر چیز دو چندان شود	روز شنیدم چو به پایان شود
سایه شکن باش چو نور چراغ	سایه پرستی چه کنی همچو باغ
عیب تو چون سایه شود ناپدید	گر تو ز خود سایه توانی پرید
سایه نشین چشمه حیوان بسست	سایه نشینی نه فن هر کسست
زیر و زبرتر ز فلک رای تو	ای زبر و زیر سر و پای تو
تا تو ز خود دست بشوئی مگر	صبح بدان میدهدت طشت زر
آب ز سرچشمه خورشید جوی	چونکه درین طشت شوی جامی شوی
شوخنگن از جامه پر خون تست	قرصه خورشید که صابون تست
در جگر عمر تو آبی نماند	از بس آتش که طبیعت فشاند
زرنه همه سرخ بود باک نیست	گر تنت از چرک غرض پاک نیست
معدۀ دوزخ ز کجا پر شود	گر سخن از پاکی عنصر شود
راستی دل به ترازو گمار	گرچه ترازو شده‌ای راست کار
کم کند از کیل و ترازوی تو	هر جو و هر حبه که بازوی تو
روز پسین جمله بیارند پیش	هست یکایک همه بر جای خویش
کم دهی و بیش ستانیت را	با تو نمایند نهانیت را
گرنه فزون میده و کم میستان	خود مکن این تیغ ترازو روان
نیشکر از راستی آن نوش تافت	گل ز کژی خار در آغوش یافت
یاری حق دست به هم بر زند	راستی آنجا که علم برزند

از کجی افتی به کم و کاستی
 از همه غم رستی اگر راستی
 زاتش تنها نه که از گرم و سرد
 راستی مرد بود درع مرد

داستان پادشاه ظالم با مرد راستگوی

پادشهی بود رعیت شکن
 وز سر حجت شده حجاج فن
 هرچه به تاریک شب از صبح زاد
 بر در او درج شدی بامداد
 رفت یکی پیش ملک صبحگاه
 راز گشاینده تر از صبح و ماه
 از قمر اندوخته شب بازی
 وز سحر آموخته غمازی
 گفت فلان پیر ترا در نهفت
 خیره کش و ظالم و خونریز گفت
 شد ملک از گفتن او خشمناک
 گفت هم اکنون کنم او را هلاک
 نطع بگسترد و بر او ریگ ریخت
 دیو ز دیوانگیش میگریخت
 شد ببر پیر جوانی چو باد
 گفت ملک بر تو جنایت نهاد
 پیشتر از خواندن آن دیو رای
 خیز و بشو تاش بیاری بجای
 پیر وضو کرد و کفن برگرفت
 بیشتر از خواندن آن دیو رای
 دست بهم سود شه تیز رای
 گفت شنیدم که سخن رانده‌ای
 کینه کش و خیره کشم خوانده‌ای
 آگهی از ملک سلیمانیم
 دیو ستمگاره چرا خوانیم
 پیر بدو گفت نه من خفته‌ام
 زانچه تو گفتی بترت گفته‌ام
 پیر و جوان بر خطر از کار تو
 شهر و ده آزرده ز پیکار تو
 منکه چنین عیب شمار توأم
 در بد و نیک آینه‌دار توأم
 راستیم بین و به من دار هش
 گرنه چنینست بدارم بکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد	راستیش در دل شه کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید	راستی او کزی خویش دید
گفت حنوط و کفنش برکشید	غالیه و خلعت ما درکشید
از سر بیدادگری گشت باز	دادگری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد	در سخن راست زیان کن نکرد
راستی آور که شوی رستگار	راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در	تلخ بود تلخ که الحق مر
چون به سخن راستی آری بجای	ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند	کارش ازین راستی آراستند

مقاله پانزدهم در نکوهش رشکبران

هر نفس این پرده چابک رقیب	بازین از پرده برآرد غریب
نطح پر از زخمه و رقااص نه	بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ	نیست دریغ ار تو نخواهی دریغ
گر رسد دل به دم جبرئیل	نیست قضا ممسک و قدرت بخیل
زان بنه چندانکه بری دیگرست	دخل وی از خرج تو افزون ترست
بای درین ره نه و رفتار بین	حلقه این در زن و گفتار بین
سنگش یاقوت و گیا کیمیاست	گر شناسی تو غرامت کراست
دست تصرف قلم اینجا شکست	کین همه اسرار درین پرده هست
هردم از این باغ بری میرسد	نغز تر از نغزتری میرسد
رشته جانها که درین گوهرست	مرسله از مرسله زیباترست

طایفه از طایفه زیرک ترند	راه روان کز پس یکدیگرند
قدر به پیری و جوانی نداد	عقل شرف جز به معانی نداد
لعل شود مختلفست این سخن	سنگ شنیدم که چو گردد کهن
هیچ نه جز بانگ چو بانوی کوه	هرچه کهن تر بترند این گروه
شیر تو زهریش بود ناگوار	آنکه ترا دیده بود شیرخوار
پیر هواخواه جوان کم بود	در کهن انصاف توان کم بود
خار کهن شد که جراحت دروست	گل که نو آمد همه راحت دروست
وز کهنی مار شود ازدها	از نوی انگور بود توتیا
مغز کهن نیست پذیرای او	عقل که شد کاسه سر جای او
حکم ز تقویم کهن برگرفت	آنکه رصد نامه اختر گرفت
گرگ صفت ناف غزالان درند	پیر سگانی که چو شیر ابخرند
یوسفیم بین و به من برمگیر	گر کنم اندیشه ز گرگان پیر
آب جوانی چه کنم کاتشت	زخم تنک زخمه پیران خوشست
هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست؟	گرچه جوانی همه فرزانیست
دعوی هندو به سپیدی کنند	یاسمنی چند که بیدی کنند
دعوی پیری به جوانی کنم	منکه چو گل گنج فشانی کنم
خصمی خود یاری حق کردنت	خود منشی کار خلق کردنت
بدر نهش نام چو گیرد کمال	آن مه نو را که تو دیدی هلال
دست چنان کش که به خرما رسد	نخل چو بر پایه بالا رسد
دانه مخوانش چو شود خوشه‌ای	دانه که طرحست فرا گوشه‌ای
تا بهمان چشم نبینی دروی	حوضه که دریا شود از آب جوی
روز درو دید به چشمی دگر	شب چو ببست آنهمه چشم از سحر

دشمنی دانا که پی جان بود	بہتر از آن دوست که نادان بود
نی منگر کز چه گیا میرسد	در شکرش بین که کجا میرسد
دل به هنر ده نہ به دعوی پرست	صید هنر باش بہ ہرجا کہ ہست
آب صدف گرچہ فراوان بود	در ز یکی قطرہ باران بود
بسکہ بیاید دل و جان تافتن	تا گہری تاج نشان یافتن
ہر علمی را کہ قضا نو کند	حفظ تو باید کہ روا رو کند
بر نشکستند ہنوز این رباط	در نوشتند ہنوز این بساط
محتسب صنع مشو زینہار	تا نخوری درہ ابلیس وار
ہر کہ نہ بر حکم وی اقرار کرد	چرخ سرش در سر انکار کرد

داستان ملکزادہ جوان با دشمنان پیر

قصد شنیدم کہ در اقصای مرو	بود ملکزادہ جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار	ملک بر او شیفته چون روزگار
تازگیش را کہنان در ستیز	بر خطر او زان خطر نیم خیز
یک شب ازان فتنہ پر اندیشہ خفت	دید کہ پیریش در آن خواب گفت
کای مہ نو برج کہن را بکن	وای گل نو شاخ کہن را بزین
تا بہ تو بر ملک مقرر شود	عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شہ چو سر از خواب گرانبر گرفت	آندو سہ تن را ز میان برگرفت
تازہ بنا کرد و کہن درنوشت	ملک بر آن تازہ ملک تازہ گشت
رخنہ کن ملک سرافکنده بہ	لشگر بد عہد پراکنده بہ
سر نکشد شاخ تو از سرو بن	تا نرنی گردن شاخ کہن

تا نشود بسته لب جویبار	پنجه دعوی نگشاید چنار
تا نکنی رهگذر چشمه پاک	آب نزاید ز دل و چشم خاک
با تو برون از تو برون پروریست	گوش ترا نیک نصیحت گریست
یک نفس آن تیغ برآر از غلاف	چند غلافش کنی ای بر خلاف
آن نفس از حقه این خاک نیست	این حق آن هم نفس پاک نیست
پیش چنین کس همگی پیش کش	نام کرم بر همه خویش کش
دولتیان کاب و درم یافتند	دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود	چون برسد برگ قیامت بود
یارت ازان گنج که احسان تست	نقد نظامی سره کن کان تست

مقاله شانزدهم در چابک روی

ای بنسیمی علم افراخته	پیش غباری علم انداخته
ده نه و دروازه دهقان زده	ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه‌ای زخم بی اندازه چیست	کوس نه‌ای اینهمه آوازه چیست
چون دهن تیغ درم ریز باش	چون شکم کوس تهی خیز باش
میکشدد دیو نه افکنده	دست مده مرده نه زنده
پیش مغی پشت صلیبی مکن	دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبه دولت به فصیحی رسد	عطسه آدم به مسیحی رسد
هر که چو پروانه دمی خوش زند	یک تنه بر لشگر آتش زند
یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر	خرقه درانداز و جهانی بگیر
بخشش تو چرب ربائی که هست	نیست فدائی به جدائی که هست

شیر شو از گربه مطبخ مترس	طلق شو از آتش دوزخ مترس
گر دغلی باش بر آتش حلال	ور زر و یاقوتی از آتش منال
چند غرور ای دغل خاکدان	چند منی ای دو سه من استخوان
بیشتر از ما دگران بوده‌اند	کز طلب جاه نیاسوده‌اند
حاصل آن جاه ببین تا چه بود	سود بد اما بزبان شد چه سود
گر تو زمین ریزه چو خورشید و ماه	پای نهی بر فلک از قدر و جاه
گرچه ازان دایره دیر اوفتی	چونکه زمینی نه به زیر اوفتی ؟
تا سر خود را نبری طره‌وار	پای درین طره منه زینهار
مرغ نه‌ای بر نتوانی پرید	تا نکنی جان نتوانی رسد
با فلک از راه شگرفی درای	تات شگرفانه درافتد به پای
باده تو خوردی گنه زهر چیست	جرم تو کردی خلل دهر چیست
دهر نکوهی مکن ای نیک‌مرد	دهر بجای من و تو بد نکرد
جهد بسی کرد و شگرفی بسی	تا کند از ما به تکلیف کسی
چون من و تو هیچ کسان دهیم	بیهده بر دهر چه تاوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار	مهر قبولش نهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالمست	آنچه ازو لعل شود آن کمست
خار و سمن هر دو بنسبت گیاست	این خسک دیده و آن توتیاست
گرچه نیابد مدد از آب جوی	از گل اصلی نرود رنگ و بوی
آب گرفتم لطف افزون کند	خار و خسک را به سمن چون کند
گرنه بدین قاعده بودی قرار	قلب شدی قاعده روزگار
کار به دولت نه به تدبیر ماست	تا به جهان دولت روزی کراست
مرد ز بیدولتی افتد به خاک	دولتیان را به جهان در چه باک

بنده دولت شو هر جا که هست	زنده بود طالع دولت پرست
دولت کس را نه به بازی دهند	ملک به دولت نه مجازی دهند
تا شوی از چرخ زدن بی نیاز	گرد سر دولتیان چرخ ساز
مقبل ایام شو و نام گیر	با دو سه کم زن مشو آرام گیر
جوز شکن آنکه و بخت آزمای	بختور از طالع جوزا بر آی
از گره کار جهان ساده شو	گر در دولت زنی افتاده شو
وز گرهی عود بر آتش رسید	ساده دلست آب که دلخوش رسید
خود تن تو زحمت راه تو بس	پیرو دل باش و مده دل به کس
که مرا دولت ازین بیشتر	چند زنی دست به شاخ دگر
چون بگذاری طلبیدن چراست	جمله عالم تو گرفتی رواست
گردن حرص تو قناعت زند	حرص بهل کو ره طاعت زند
بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ	مرکز این گنبد فیروزه رنگ
یا به یک اندیشه به تنگ آورش	یا مکن اندیشه به جنگ آورش
اهل دلی در همه عالم نماند	معرفتی در گل آدم نماند
نیست یکی صورت معنی پذیر	در دو هنر نامه این نه دبیر
آب حیات از دم افعی مجوی	دوستی از دشمن معنی مجوی
بهتر از آن دوست که نادان بود	دشمن دانا که غم جان بود

داستان کودک مجروح

رفت برون با دو سه همزادگان	کودکی از جمله آزادگان
مهر دل و مهره پشتش شکست	پایش ازان پویه درآمد ز دست

شد نفس آن دو سه همسال او	تنگ تر از حادثه حال او
آنکه ورا دوسترین بود گفت	در بن چاهیش بیاید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار	تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی	دشمن او بود در ایشان یکی
گفت همانا که در این همرهان	صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند	تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت و خبردار کرد	تا پدرش چاره آن کار کرد
هر که درو جوهر دانائیس	بر همه چیزیش توانائیس
بند فلک را که تواند گشاد؟	آنکه بر او پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک درگذشت	کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالت هفدهم در پرستش و تجرید

ای ز خدا غافل و از خویشتن	در غم جان مانده و در رنج تن
این من و من گو که درین قالبست	هیچ مگو جنبش او تا لبست
چون خم گردون به جهان در میبچ	آنچه نه آن تو به آن در میبچ
زور جهان بیش ز بازوی تست	سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه	آتش دیگی ز شراری مخواه
هر کمری کان به رضا بسته شد	از کمر خدمت تن رسته شد
حرص رباخواره ز محرومیست	تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه برانند درین رهگذر	هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی درد سری می پذیر	ورنه برو دامن افلاس گیر

ریش کشان دید دو کس را به جنگ	کوسه کم ریش دلی داشت تنگ
ایمنم از ریش کشان هم خوشست	گفت رخم گرچه زبانی فشست
کز تو خر و بار تو ببریده‌اند	مصلحت کار در آن دیده‌اند
بی خر و بی بار به منزل رسی	تا تو چو عیسی به در دل رسی
در تنکی کوش و ستبری مکن	ممنی اندیشه‌گیری مکن
جان ببر و بار درافکن به آب	موج هلاکت سبکتر شتاب
تا چو کدو بر سر آب ایستی	به که تهی مغز و خراب ایستی
گنج بزرگی به خرابی درست	قدر به بی‌خوردی و خوابی درست
زاغ شو و پای به خون در مزن	مرده مردار نه‌ای چون زغن
ایمنی از زحمت مردار خوار	گر تن بیخون شده‌ای چون نگار
آتشی از شرم به آبی شده	خون جگری دان بشرابی شده
ضربت آهن خوری ار آهنی	تا قدری قوت خون بشکنی
خرده نگهدار بکم خوارگی	خو مبر از خوردن بیکبارگی
خیره خوری قاعده آتشست	شیر ز کم خوردن خود سرکشست
روشنی چشم خردمند گشت	روز بیک قرصه چو خرسند گشت
خون ز یادش سیه‌اندام کرد	شب که صبحی نه به هنگام کرد
دل چو سپر غم سپر غم شود	عقل ز بسیار خوری کم شود
جان تو گنجی که طلسمش توئی	عقل تو جان نیست که جسمش توئی
تا تو طلسم در او نشکنی	کی دهد این گنج ترا روشنی
صحبت نامعتمدی گو مباش	خاک به نامعتمدی گشت فاش
از پی تو غم نخورد غم مخور	گر همه عمرت به غم آرد به سر
بر سیهی چون تو نباید گریست	گفت به زنگی پدر این خنده چیست

گفت چو هستم ز جهان ناامید	روی سیه بهتر و دندان سفید
نیست عجب خنده ز روی سیاه	کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شهر بند	برق شو و بر همه عالم بخند
خنده طوطی لب شکر شکست	قهقهه پر دهن کبک بست
خنده چو بیوقت گشاید گره	گریه از آن خنده بیوقت به
سوختن و خنده زدن برق وار	کوتهی عمر دهد چون شرار
بیطرب این خنده چون شمع چیست	بسکه بر این خنده نباید گریست
تا نرنی خنده دندان نمای	لب به گه خنده به دندان بخای
گریه پر مصلحت دیده نیست	خنده بسیار پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازه‌ای	بایدش از نیک و بد اندازه‌ای
خیز و غمی میخور و خوش مینشین	گاه چنان باید و گاهی چنین
در دل خوش ناله دلسوز هست	با شبه شب گهر روز هست
هیچ کس آبی ز هوائی نخورد	کز پس آن آب قفائی نخورد
هر بنه‌ای را جرسی داده‌اند	هر شکری را مگسی داده‌اند
دایه دانای تو شد روزگار	نیک و بد خویش بدو واگذار
گر دهدت سرکه چو شیره مجوش	خیز تو خواهد تو چه دانی خموش
ثابت این راه مقیمی بود	همسفر خضر کلیمی بود
ناز بزرگانت نباید کشید	تا به بزرگی بتوانی رسید
یار مساعد به گه ناخوشی	دام کشی کرد نه دامن کشی

داستان پیر و مرید

می‌شد و با پیر مریدی هزار	رهروی از جمله پیران کار
داد بضاعت به امینان خاک	پیر در آن بادیه یک باد پاک
تا همه رفتند و یکی شخص ماند	هر یک از آن آستنی برفشانند
کان همه رفتند و تو ماندی بجای	پیر بدو گفت چه افتاد رای
تاج سرم خاک کف پای تو	گفت مرید ای دل من جای تو
تا بهمان باد شوم باز پس	من نه بباد آدم اول نفس
و آمده باد به بادی شود	منتظر داد به دادی شود
زان بیکی جای ندارد قرار	زود رو و زود نشین شد غبار
از سر آنست چنین دیر پای	کوه به آهستگی آمد به جای
بارکشی کار صبوران بود	برده دری پیشه دوران بود
بار طبیعت مکش از خر نه	بارکش زهد شو ارتر نه
دیده بدوتر شد و او تر نشد	تا خط زهد تو مزور نشد
قصه زنبیل و سلیمان بود	زهد که در زرکش سلطان بود
زیر قبا زاهد پنهانست	شمع که هر شب به زر افشانست
گنج عزیزاست به ویرانه در	زهد غریبست به میخانه در
زیر نشین علم زر کشت	زهد نظامی که طرازی خوشست

مقاله هیجدهم در نکوهش دورویان

قلب زنی چند که برخاستند	قلبی از قلب نو آراستند
چون شکم از روی بکن پشتشان	حرف نگهدار ز انگشتشان
پیش تو از نور موافق ترند	وز پست از سایه منافق ترند
ساده تر از شمع و گره تر ز عود	ساده به دیدار و کره در وجود
جور پذیران عنایت گذار	عیب نویسان شکایت شمار
مهر، دهن در دهن آموخته	کینه، گره بر گره اندوخته
گرم ولیک از جگر افسرده تر	زنده ولی از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محل در مزین	مست نه‌ای پای درین گل مزین
خازن کوهند مگو رازشان	غمز نخواهی مده آوازشان
لاف زنان کز تو عزیزی شوند	جهد کنان کز تو به چیزی شوند
چون بود آن صلح ز ناداشتی	خشم خدا باد بر آن آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد	دوستی دشمنی انگیز شد
دوستی کان ز توئی و منیست	نسبت آن دوستی از دشمنیست
زهر ترا دوست چه خوانند؟ شکر	عیب ترا دوست چه داند؟ هنر
دوست بود مرهم راحت رسان	گر نه رها کن سخن ناکسان
گر به بود کز سر هم پوستی	بچه خود را خورد از دوستی
دوست کدام؟ آنکه بود پرده دار	پرده درند اینهمه چون روزگار
جمله بر آن کز تو سبق چون برند	سکه کارت بچه افسون برند
با تو عنان بسته صورت شوند	وقت ضرورت به ضرورت شوند
دوستی هر که ترا روشنست	چون دلت انکار کند دشمنست

تن چه شناسد که ترا یار کیست	دل بود آگه که وفادار کیست
یکدل داری و غم دل هزار	یک گل پژمرده و صد نیش خار
ملک هزارست و فریدون یکی	غالیه بسیار و دماغ اندکی
برده درد هر چه درین عالمست	راز ترا هم دل تو محرمست
چون دل تو بند ندارد بر آن	قفل چه خواهی ز دل دیگران
گر نه تنک دل شده‌ای وین خطاست	راز تو چون روز به صحرا چراست
گر دل تو نز تنکی راز گفت	شیشه که می خورد چرا باز گفت
چون بود از همنفسی ناگزیر	همنفسی را ز نفس وا مگیر
پای نهادی چو درین داوری	کوش که همدست به دست آوری
تا شناسی گهر یار خویش	یاوه مکن گوهر اسرار خویش

داستان جمشید با خاصگی محرم

خاصگی محرم جمشید بود	خاص تر از ماه به خورشید بود
کار جوانمرد بدان درکشید	کز همه عالم ملکش برکشید
چون به وثوق از دگران گوی برد	شاه خزینه به درونش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان	دورتری جست چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد سفت	با کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی ره به جوانمرد یافت	لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت که سرو از چه خزان کرده‌ای	کاب ز جوی ملکان خورده‌ای
زرد چرائی نه جفا میکشی	تنگدلی چیست درین دلخوشی
بر تو جوان گونه پیری چراست	لاله خودروی تو خیری چراست

رخ بگشا چون دل شاه جهان	شاه جهانرا چو توئی رازدان
خاصه رخ خاصگیان سپاه	سرخ شود روی رعیت ز شاه
بی خبری زان چه مرا در دلست	گفت جوان رای تو زین غافلست
روی مرا صبر چنین زرد کرد	صبر مرا همنفس درد کرد
در دل من گوهر اسرار خویش	شاه نهادست به مقدار خویش
راز بزرگان نتوانم گشاد	هست بزرگ آنچه درین دل نهاد
کز سر کم کار زبان بستهام	در سخنش دل نه چنان بستهام
تا به زبان بر بپرد مرغ راز	زان نکنم با تو سر خنده باز
دل نهم آنرا که دلم خون شود	گر ز دل این راز نه بیرون شود
بخت خورد بر سر من زینهار	ور بکنم راز شهان آشکار
همدم خود همدم خود دان و بس	پیرزنش گفت مبر نام کس
سایه خود محرم خود هم مدان	هیچ کسی محرم این دم مدان
زانکه شود سرخ به غرقاب خون	زرد به این چهره دینارگون
پیش زبان گوید سر زینهار	می شنوم من که شبی چند بار
روز نه‌ای راز فشانی مکن	سرطلبی تیغ زبانی مکن
آن سگ دیوانه زبان کش بود	مرد فرو بسته زبان خوش بود
تیغ پسندیده بود در نیام	مصلحت تست زبان زیر کام
کافت سرها بزبانها درست	راحت این پند بجانها درست
تا سرت از طشت نگوید که آه	دار درین طشت زبانرا نگاه
کز پس دیوار بسی گوشهاست	لب مگشای ارچه درو نوشهاست
هم به زبان تو سرت ندروند	تا چو بنفشه نفست نشنوند
زشت مگو نوبت خاموشیست	بد مشنو وقت گران گوشیست

چند نویسی قلم آهسته‌دار	بر تو نویسند زبان بسته‌دار
آب صفت هر چه شنیدی بشوی	آینه‌سان آنچه ببینی بگوی
آنچه ببینند غیوران به شب	باز نگویند به روز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز	آنچه به شب دید نگوید به روز
گر تو درین پرده ادب دیده‌ای	باز مگوی آنچه به شب دیده‌ای
شب که نهانخانه گنجینه‌هاست	در دل او گنج بسی سینه‌هاست
برق روانی که درون پرورند	آنچه ببینند بر او بگذرند
هر که سر از عرش برون میبرد	گوی ز میدان درون میبرد
چشم و زبانی که برون دوستند	از سر مویند و ز تن پوستند
عشق که در پرده کرامات شد	چون بدر آمد به خرابات شد
این گره از رشته دین کرده‌اند	پنبه حلاج بدین کرده‌اند
غنچه که جان پیراز کرد	چشمه خون شد چو دهن باز کرد
کی دهن اینمرتبه حاصل کند	قصه دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسه دل خوش بود	چون به دهان آوری آتش بود
اینست فصاحت که زبان بستگیست	اینست شتابی که در آهستگیست
روشنی دل خبر آنرا دهد	کو دهن خود دگران را دهد
آن لغت دل که بیان دلست	ترجمتش هم به زبان دلست
گر دل خرسند نظامی تراست	ملک قناعت به تمامی تراست

مقاله نوزدهم در استقبال آخرت

مجلس خلوت نگر آراسته	روشن و خوش چون مه ناکاسته
شمع فروزان و شکر ریخته	تخت زده غالیه آمیخته
دشمن جانست ترا روزگار	خویشتن از دوستیش واگذار
بین که بزنجیر کیان را کشید	هر که درو دید زبان را کشید
با تو دنیا طلب دین گذار	بانگ برآورده رقیبان بار
کز در بیدادگران باز گرد	گرد سراپرده این راز گرد
از تف این بادیه جوشیده‌ای	بر تو نپوشند که پوشیده‌ای
سرد نفس بود سگ گرم کین	روبه از آن دوخت مگر پوستین
دوزخ گوگرد شد این تیره دشت	ای خنک آنکس که سبکتر گذشت
آب دهانی به ادب گرد کن	در تف این چشمه گوگرد کن
باز ده این وام فلک داده را	طرح کن این خاک زمین زاده را
جمله برانداز باستانی	تا تو فرو مانی و آزادی
هر که درین راه منی میکند	بر من و تو راه‌زنی میکند
خصمی کژدم بتر از اژدهاست	کاین ز تو پنهان بود آن برملاست
خانه پر از دزد جواهر بپوش	بادیه پر غول به تسبیح کوش
غار تپانی که ره دل زنند	راه به نزدیکی منزل زنند
ترسم از آن شب که شبیخون کنند	خوارت ازین باده بیرون کنند
دشمن خردست بلائی بزرگ	غفلت ازو هست خطائی سترگ
با عدوی خرد مشو خرد کین	خرد شوی گر نشوی خرد بین
با همه خردی به قدر مایه زور	میل کش بچه شیر است مور

قافله برده به منزل رسید	کشتی پر گشته به ساحل رسید
تات نبینند نهان شو چو خواب	تات نرانند روان شو چو آب
بای درین صومعه نهاده نیست	چون بنهی واستده دادنیست
گر نروی در جگرت خون نهند	راتبت از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خاک نبودى هنر	چرخ شب و روز نکردى سفر
تا ندرد دیو گریبانت خیز	دامن دین گیر و در ایمان گریز
شرع ترا خواند سماعش بکن	طبع ترا نیست وداعش بکن
شرع نسیمی است به جانس سپار	طبع غباری به جهانس گذار
شرع ترا ساخته ریحان به دست	طبع پرستی مکن او را پرست
بر در هر کس چو صبا درمتاز	با دم هر خس چو هوا درمساز
اینهمه چون سایه تو چون نور باش	گر همه داری ز همه دور باش
چنبر تست این فلک چنبری	تا تو ازین چنبر سر چون بری
گر به تو بر قصه کند حال خویش	یا خبری گویدت از سال خویش
تنگ بود غار تو با غور او	هیچ بود عمر تو با دور او
آخر گفتار تو خاموشیست	حاصل کار تو فراموشیست
تا بجهان در نفسی میزنی	به که در عشق کسی میزنی
کاین دو نفس با چو تو افتاده‌ای	خوش نبود جز به چنان باده‌ای
هیچ قبائی نبرید آسمان	تا دو کله وار نبرد از میان
هرچه کنی عالم کافر ستیز	بر تو نویسد به قلم‌های تیز
و آنچه گشائی ز در عز و ناز	بر تو همان در بگشایند باز
چشم تو گر برده طنازیست	با تو درین پرده همان بازیست
نیک و بد آنان که بسی دیده‌اند	نیک بدان بد نپسندیده‌اند

هر که رهی رفت نشانی بداد	هر که بدی کرد ضمانی بداد
صورت اگر نیک و اگر بد بری	نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خارپوش	عنبر نام آمده عنبر فروش
قلب مشو تا نشوی وقت کار	هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ بر این دور جگر تاب زن	سنگ بر این شیشه خوناب زن
رجم کن این لعبت شنگرف را	در قلم نسخ کش این حرف را
دست بر این قلعه قلعی بر آر	بای درین ابلق ختلی در آر
تا فلک از منبر نه خرگهی	بر تو کند خطبه شاهنشهی
کار تو باشد علم انداختن	کار من است این علم افراختن
آدمیم رفع ملک میکنم	دعوی از آنسوی فلک میکنم
قیمتم از قامتم افزون ترست	دورم از این دایره بیرون ترست
آب نه و بحر شکوهی کنم	جغد نه و گنج پژوهی کنم
چون فلکم بر سر گنجست پای	لاجرممم سخت بلندست جای

داستان هارون الرشید با موی تراش

دور خلافت چو به هارون رسید	رایت عباس به گردون رسید
نیم شبی پشت به همخوابه کرد	روی در آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش میسترد	موی به مویش به غمی میسپرد
کای شده آگاه ز استادیم	خاص کن امروز به دامادیم
خطبه تزویج پراکنده کن	دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت	باز پذیرنده آزرم گشت

و حشتی از دهشت من یافتست	گفت حرارت جگرش تافتست
ورنه نکردی ز من این جستجوی	بیخودیش کرد چنین یافه گوی
بر درم قلب همان سکه بود	روز دگر نیکترش آزمود
قاعده‌ی مرد نگشت از قرار	تجربتش کرد چنین چند بار
قصه به دستوری دستور برد	کار چو بی رونقی از نور برد
بر سرم این آمد و این سر به تست	کز قلم موی تراشی درست
ترک ادب بین که چه فرمایدش	منصب دامادی من بایدش
سنگ دراندازد در گوهرم	هر گه کاید چو قضا بر سرم
سر به دو شمشیر سپارم دریغ	در دهنش خنجر و در دست تیغ
بر سر گنجست مگر پای او	گفت وزیر ایمنی از رای او
گو ز قدمگاه نخستین بگرد	چونکه رسد بر سرت آن ساده مرد
ورنه قدمگاه نخستین بکن	گر بچند گردن گرابزن
جای بدل کرد به نوعی که بود	میر مطیع از سر طوعی که بود
گونه حلاق دگر گونه دید	چون قدم از منزل اول برید
چشم و زبانی ادب آموخته	کم سخنی دید دهن دوخته
صورت شاهیش در آینه بود	تا قدمش بر سر گنجینه بود
کلبه حلاقی خود باز کرد	چون قدم از گنج تهی ساز کرد
گنج به زیر قدمش یافتند	زود قدمگاهش بشکافتند
چون به سخن آمد گنجی گشاد	هر که قدم بر سر گنجی نهاد
سینه صافی و دل روشنست	گنج نظامی که طلسم افکنست

مقاله بیستم در وقاحت ابنای عصر

ما که به خود دست برافشانده‌ایم	بر سر خاکی چه فرومانده‌ایم
صحبت این خاک ترا خار کرد	خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همه رفت و به پس گستریم	قافله از قافله واپس تریم
این دو فرشته شده در بند ما	دیو ز بدنامی پیوند ما
گرم رو سرد چو گلخن گریم	سرد پی گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو	راحت و آسایش پارینه کو
صبح شباهنگ قیامت دمید	شد علم صبح روان ناپدید
خنده غفلت به دهان در شکست	آرزوی عمر به جان در شکست
از کف این خاک به افسونگری	چاره آن ساز که چون جان بری
بر پر ازین دام که خونخواره‌ایست	زیرکی از بهر چنین چاره‌ایست
گرگ ز روباه به دندان تراست	روبه از آن رست که به دان تراست
جهد بر آن کن که وفا را شوی	خود نپرستی و خدا را شوی
خاک دلی شو که وفائی دروست	وز گل انصاف گیائی دروست
هر هنری کان ز دل آموختند	بر زه منسوج وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود	چون نپسندی گهری گم بود
گر بپسندیش دگر سان شود	چشمه آن آب دو چندان شود
مردم پرورده به جان پرورند	گر هنری در طرفی بنگرند
خاک زمین جز به هنر پاک نیست	وین هنر امروز درین خاک نیست
گر هنری سر ز میان برزند	بی‌هنری دست بدان درزند
کار هنرمند به جان آورند	تا هنرش را به زبان آورند

نسبت اندیشه به سودا کنند	حمل ریاضت به تماشا کنند
اسم وفا بندگی رایگان	نام کرم ساخته مشتی زیان
خوانده سخن را طرفی لور کند	گفته سخا را قدری ریشخند
بر مه و خورشید زنج میزنند	نقش وفا بر سر یخ میزنند
بر دل این قوم جراح بود	گر نفسی مرهم راحت بود
دست به شیرینه به رویش کشند	گر ز لبی شربت شیرین چشند
سرکه فروشند چو انگور خام	بر جگر پخته انجیر فام
جز خلل و عیب ندانند جست	چشم هنر بین نه کسی را درست
یک هنر از طبع کسی پر بود	حاصل دریا نه همه در بود
پای ملخ پر بود از دست مور	دجله بود قطره‌ای از چشم کور
بی هنر و بر هنر افسوسگر	عیب خرنند این دو سه ناموسگر
تلخ‌تر از غصه دل بر دلند	تیره‌تر از گوهر گل در گلند
باد شوند ار به چراغی رسند	دود شوند ار به دماغی رسند
نامزد و نامورانش که‌اند	حال جهان بین که سرانش که‌اند
می‌شکنند همه چون عهد خویش	این دو سه بدنام کهن مهد خویش
نشکنم ار بشکنم افزون شوم	من به صفت چون مه گردون شوم
با فلک این رقعہ به سر چون برند	رنج گرفتم ز حد افزون برند
منکر دیرینه چو اصحاب نوح	بر سخن تازه‌تر از باغ روح
وی نفس نوح دعائی بکن	ای علم خضر غزائی بکن
باد فرامش کند ار یادشان	دل که ندارد سر بیدادشان
خامشی من قوی آوازه‌ایست	با بدشان کان نه باندازه‌ایست
گنگ شود چون شکمش پر بود	حقه پر آواز به یک در بود

خنبیره نیمه برآرد خروش
لیک چو پر گردد گردد خموش

گر پری از دانش خاموش باش
ترک زبان گوی و همه گوی باش

داستان بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت
بلبلی با باز درآمد به گفت

کز همه مرغان تو خاموش ساز
گوی چرا برده‌ای آخر به باز

تا تو لب بسته گشادی نفس
یک سخن نغز نگفتی به کس

منزل تو دستگه سنجری
طعمه تو سینه کبک دری

من که به یک چشم زد از کان غیب
صد گهر نغز برآرم ز جیب

طعمه من کرم شکاری چراست
خانه من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش
خامشیم بنگر و خاموش باش

منکه شدم کارشناس اندکی
صد کنم و باز نگویم یکی

رو که توئی شیفته روزگار
زانکه یکی نکنی و گوئی هزار

منکه همه معنیم این صیدگاه
سینه کبک دهد و دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام
کرم خور و خار نشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدون کنند
گوش بر آواز دهل چون کنند

صبح که با بانگ خروسست و بس
خنده‌ای از راه فسوست و بس

چرخ که در معرض فریاد نیست
هیچ سر از چنبرش آزاد نیست

بر مکش آوازه نظم بلند
تا چو نظامی نشوی شهر بند

انجام کتاب

صبحک الله صباح ای دبیر	چون قلم از دست شدم دستگیر
کاین نمط از چرخ فزونی کند	با قلمم بوقلمونی کند
زین همه الماس که بگداختم	گزلکی از بهر ملک ساختم
کاهن شمشیرم در سنگ بود	کوره آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی	بخت بدین نیز نپرداختی
در دلم آید که گنه کرده‌ام	کین ورقی چند سیه کرده‌ام
آنچه درین حجله خرگایست	جلوه‌گری چند سحر گایست
زین بره میخور چه خوری دودها	آتش در زن به نمک سودها
بیش رو آهستگی پیشه کن	گر کنی اندیشه به اندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوریست	دست بر او مال که دستوریست
و آنچه نه از علم برآرد علم	گر منم آن حرف درو کش قلم
گر نه درو داد سخن دادمی	شهر به شهرش نفرستادمی
این طرفم کرد سخن پای بست	جمله اطراف مرا زیر دست
گفت زمانه نه زمینی بجنب	چون ز منان چند نشینی بجنب
بکر معانیم که همتاش نیست	جامه باندازه بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست	از سر آن بر سر زانو نشست
بایدش از حله قد آراستن	تا ادبش باشد برخاستن
از نظر هر کهن و تازه‌ای	حاصل من چیست جز آوازه‌ای
گرمی هنگامه و زر هیچ نه	زحمت بازار و دگر هیچ نه
گنجه گره کرده گریبان من	بی گرهی گنج عراق آن من

بانگ برآورد جهان کای غلام	گنجه کدامست و نظامی کدام
شکر که این نامه به عنوان رسید	پیشتر از عمر به پایان رسید
کردنظامی ز پی زیورش	غرقه گوهر ز قدم تا سرش
باد مبارک گهر افشان او	بر ملکی کاین گهر است آن او



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir